





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

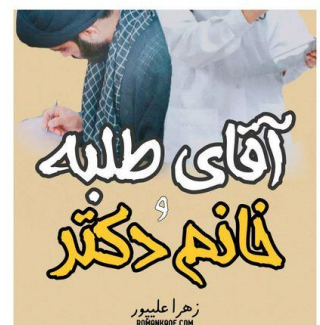
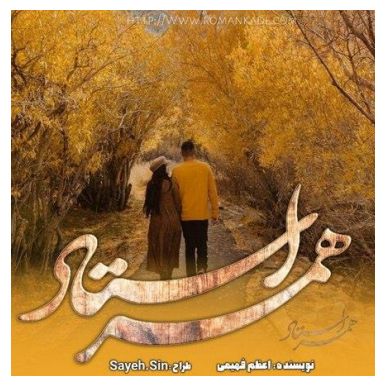
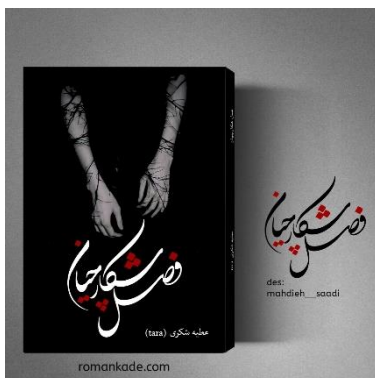
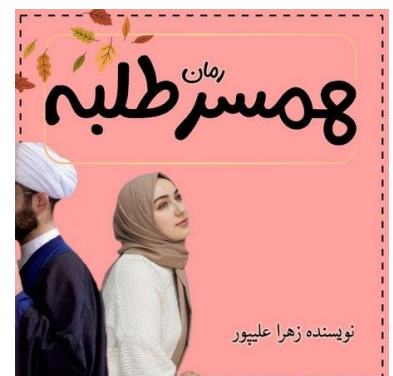
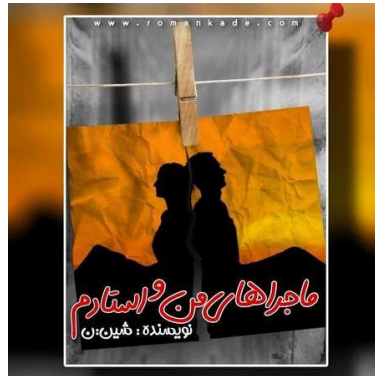
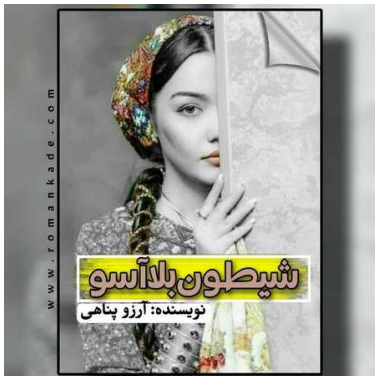
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

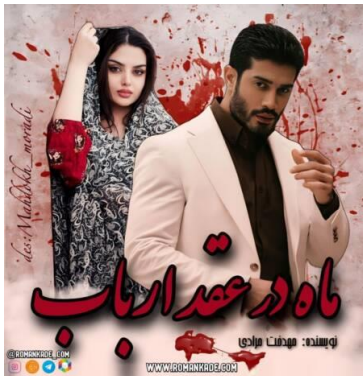




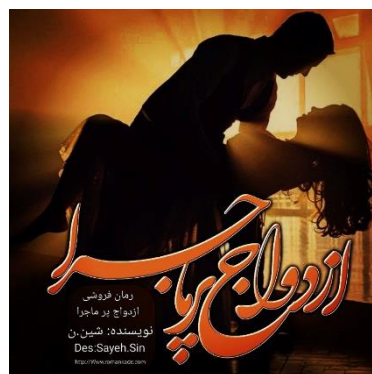
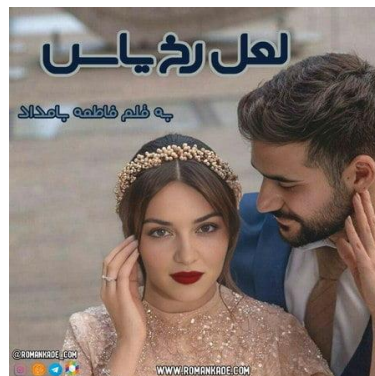
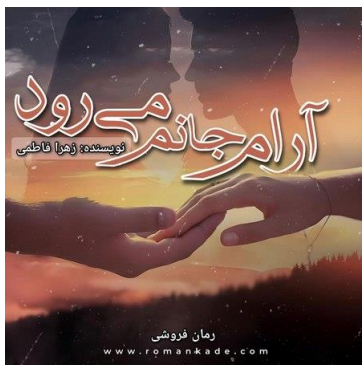
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



WWW.ROMANKADE.COM





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

(به نام خدای بی همتا)

نویسنده: صدف رخشانی

رمان: ماهوین

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

روایتی عجیب...

دختری به نام هایلین که برای فرار از گروهی خلافکار به روستایی در

کرمانشاه پناه می‌برد!

ورودش به روستا همراه اتفاقاتی عجیب می‌شود...



اتفاقاتی که زندگی هایلین را در دست می‌گیرد...

(نسخه ویراستاری نشده)

مقدمه:

باران غم است بر شبانگاهم
رقص شهاب ها نیلوفرانه
با آوندهایی از جنس رهایی
مرا از این تیره غم آلود
به مسیری نورانی فرا میخواند
انتها به اوج منتهی ایست اینبار
پرتوهای چو مروارید روشن اوج را

با سر انگشتانم لمس میکنم
به دل نور رسوخ میکنم
بر این تیرگی مواج شبانگاه می بارم
اشک را از چشم دخترک
می زدایم
آمده ام که رسالتم را
علت لبخند ها برلبان اندوهگین سازم

ساعت را نگاه میکنم.
چهار و نیم صبح بود!
یک قورت دیگر میخورم، همزمان از پشت میز بلند می شوم، لب تاپ را می بندم.
طرف اتاق خواب می روم.
چرا در این حد شلخته بودم...
چرا اطرافم این چنین کثیف بود!

چرا کسی را نداشتم حداقل دستی به سروروی این وضع بکشد!

سرم را تکان می‌دهم و مثل همیشه بیخیالی تنگ فکرهایم می‌بندم، بالای چهارپایه میروم و آخرین بطری این بیست روز را می‌گذارم.

در این بیست روز دویست تا انرژی را خورده بودم.

عجیب بود که هنوز زنده‌ام!

از روی چهارپایه پایین می‌پریم و خودم را روی کاناپه ای که دوسال پیش از دیوار گرفته بودم پرت می‌کنم.

کمی باید می‌خوابیدم!

فقط دوساعت باید می‌خوابیدم...

ولی باید می‌خوابیدم!

هودی سبز رنگ را تنم می‌کنم، کلاهی روی موهای کوتاه سرم می‌اندازم، بند کتونی هایم را می‌بندم.

باید میگفتم برایم پول بریزد ...این کتونی ها دیگر کم‌مانده بود هر ده انگشتم را نمایان کند. از خانه...

نه، خانه نمیشد گفت ! از زیرزمین بیرون می‌ایم، پله هارا بالا میروم و خودم را در مردم گم می‌کنم...

روبه روی یک ویتترین کفش فروشی می‌ایستم.

همینطور کفش هارا نگاه میکنم که چشمم از شیشه به چهره‌ام می‌افتد..

به صورت زرد رنگ و گودی زیر چشمانم می‌افتد.
به لب‌های خشک و بدن لاغر اندامم می‌افتد.
روزگار...

چقدر چرخ‌هایی که از روی ما رد کردی سنگین بود که جانی برایمان نگذاشت!

ما در دنیایی هفت رنگ زندگی می‌کنیم...
که در مشکی و سفید خلاصه می‌شود!

از بین جوب کوچک وسط کوچه که آب‌های کثیف از رویش هم رد شده بود می‌گذرم.
دستم را روی زنگ بلبلی‌اش می‌گذارم و نگاهم را از لوله‌ای که آب‌های پشت‌بام را به داخل
کوچه می‌ریخت می‌گیرم.
_ کیه؟

از صدای طلبکارش می‌فهمم باز با شوهره مفرنگی‌اش دعوا داشته .

_ منم

نمی‌دانم صدای منم ضعیفم را شنید یا نه ..



ولی انگار شنید که گفت :

- این باز اینجا چه غلطی میکنه

در را که باز می‌کند اول از همه کبودی زیر چشمش بهم دهن‌کجی می‌کند.

- باز زدت؟

در را رها می‌کند.

- به تو ربطی نداره

همینطور که سعی می‌کند توجه ای به من نداشته باشد داخل خانه می‌شود، پشت سرش داخل می‌شوم.

- مگه صد دفعه بهت نگفتم وقتی زدت بهم خبر بده.

- با چی خبر میدادم؟

صدای پر بغضش ناراحت‌م نمی‌کند!

خودش را به ظرف های شکسته می‌رساند و مشغول جمع کردن‌شان می‌شود.

- با اون گوشی لامصبی که برات خریدم

با گوشه‌ی آستینش دماغش را پاک می‌کند و می‌خواهد جواب دهد که چشمش به پشت‌سرم می‌افتاد .

می‌چرخم.

- باز که غلط زیادی کردی!
- انگار نعلبه است که در را می‌بند و بی توجه به من طرف گلی می‌رود.
- گلی خانم...گلی خوشگله
- سوئیچ موتورش را روی آپن پرت می‌کند و می‌خواهد طرفش برود که گلی زودتر بلند می‌شود و طرف اشغالی زیر کابینت‌اش می‌رود.
- مگه با تو نیستم؟
- صورت پر ریش و مویش را طرفم می‌چرخاند.
- ها تو چی میگی دیگه؟
- مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری دست روش بلند کنی؟
- دندان های زردش را روی هم فشار می‌دهد، اخم می‌کند.
- مگه تو مفتشی ؟ اصلا به تو چه؟
- سیمي که روی پیک‌نیک بود را برمی‌دارد و طرفم پرت می‌کند.
- سریع خودم را کنار می‌کشم که سیم به بخاری می‌خورد.
- چقدر من از آن سیم و سیم ها متنفرم...
- اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟
- رویش را طرف گلی می‌کند .
- مگه من به تو نگفتم این دختره خراب رو اینجا راه نده!
- گلی با دستش روی صورتش می‌زدند .

- خدا مرگم بده اين كلمه چيه كه ميگي

ناراحت شدم؟ مهم بود؟

معلوم هست كه نه!

طرفش خيز برمي دارم كه...

- عه آبجي اومده؟

منصرف شده طرف نيلا مي چرخم.

- چطوري ورپريده؟

مي خندد و خودش را به آغوشم مي رساند ، بغلش مي كنم ...

چقدر ضعيف شده بود خواهرک پنج ساله ام!

- پدرسگ مگه نگفتم ديگه به اين آبجي نميگي!

تا مرتضي بخواهد خودش را به من برساند با سرعت آن طرف سفره هنوز پهن مي پرّم.

- دو دقيقه ساكت باش الان ميام.

با خشم و كمی تعجب نگاهم مي كند كه طرف راه روي كوچك مي روم ؛ خودم را به تنها اتاق خانه مي رسانم

نيلا را پايين مي گذارم.

- يادته هميشه دوست داشتی اهنگ گوش كني ؟

با ذوق سرش را تكان مي دهد.

– خب الان هدفون منو بگیر و با خیال راحت اهنگ گوش کن
هدفون را از دور گردنم برمی‌دارم و روی گوش هایش می‌گذارم.
– فقط اهنگ گوش کن و از جات تکون نخور.

با اشتیاق کودکانه‌ای سرتکان داد .

صدای اهنگ را زیاد کردم و از اتاق بیرون امدم.

این دختر نباید منِ دوم می‌شد ...این دختر باید دختر می‌شد!
قدم هایم را تند و با اخم طرف مرتضی برمی‌دارم.

– چی برای خودت زر زر می‌کردی؟

با خشم نگاهم می‌کند.

– نزنم تورم مثل اون زنیکه کبود کنم ها!

خم می‌شوم سفره را برمیدارم با شدت طرفش پرت میکنم.

– از مادر زاییده نشده

سفره به شکمش می‌خورد تا می‌خواهد حرفی بزند که فوری خم می‌شوم و لیوانی از روی آپن
برمیدارم و به دیوار کنارش پرت میکنم.

– مرتیکه مفنگی فکر کردی کی خرج عملت رو میده ها؟

خیز برمیدارم و یقه‌اش را در دست می‌گیرم.

– فکر کردی زن و بچت از کجا می‌خورن که الان زر زدن و کبود کردن میزنی

چشمان گرد شده اش را به گلی که طرفم می‌آمد می‌رساند.

گلی دستم را می‌کشد و هلم می‌دهد.
- برو اونور دختر
با خشم نگاهش میکنم .
- این همونیه که یک بادمجون کاشته زیر چشمت.
- به تو ربطی نداره برو بیرون از خونم
با بهت نگاهش میکنم...چه زن نمک به حرامی بود!
- گلی می‌فهمی چی میگه؟
نزدیک می‌شود و طرف در هلم می‌دهد.
- اره می‌فهمم...برو بیرون بهت میگم..شوهرمه میتونه بکشتم.
از شدت حرص و عصبانیت میخندم.
- تو دیگه چقدر عوضی هستی!
همینطور که در کوچه پرتم می‌کند میگوید:
- عوضی تویی...باید میزاشتم گرگ ها بخورنت به جای بزرگ کردنت!

و فوری در را روی صورتم می‌بندد.
باز هم حرف همیشگی...باز هم گرگ ها و بزرگ کردن...
یک زن چقدر می‌توان حقیر شود !

با عصبانیت بدون توجه نگاه همسایه ها از آن کوچه و محله برای همیشه بیرون می‌زنم.
برای همیشه...

و کاش همیشه‌ای نبود ...

موهایم را شخم می‌زنم .

– الان دقیقا باید چکار کنم؟

صدای نفس نفس زدنش را از پشت گوشی هم می‌شنیدم.

– هیچی فقط برو دختر... با همون مرتیکه حرف بزن و فرار کن.

با اعصابی خراب تر به دیوار تیکه می‌دهم.

– خب چرا باید فرار کنم ؟ یک عمر برای اونو و دم دستگاهش زحمت کشیدم و جون کندم.

انگار اعصاب او خراب تر است که داد زد:

– دختره کله خراب میگم فرار کن... اینا دیگه کارشون معمولی نیست ، فرار نکنی چند روز دیگه دستبند زده تو کلانتری هستی

از دیوار سر میخورم و می‌نشینم.

– حله همه چیز رو برام مسیج کن.

و چند ساعت بعد با پیامکی که گفته بود به آن آدرس بروم و راه فرار را از مردی بپرسم روبه رو می‌شوم.

دستی به کت مشکلی‌اش می‌کشد و فنجان قهوه را به لبان سیاهش نزدیک می‌کند.

– باید فرار کنی!

– جدی ؟ نمیدونستم!

می‌فهمد که مسخره گفتم ، نیشخندی می‌زند.

– اصالتا لری؟

چشمانم را باز روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم:

– اره ، ولی اصالتم تو فرار نقش داره؟

– نه ولی باید بری آبادان و اون سمت...برو جای اقوامت

روی میز نیم خیز می‌شوم و سرم را جلو می‌برم.

– هیچوقت کسی برای فرار از هیولا به یک هیولای دیگه پناه نمی‌بره.

و با چشمانی بی‌حس‌تر از قبل باز به پشتی صندلی تکیه میدهم .

– در هر صورتی باید یک جایی بری !

– حله یک جای امن بگو

شستش را بالا می‌برد و کنار لبش را می‌خاراند.

- جای یک آشنا می‌فرستمت
منتظر نگاهش میکنم که ادامه می‌دهد.
- یک روستایی توی کرمانشاه هست ، اونجا میری
مشکلی نداشتی...هرجا غیر از زادگاهم را میخواستی.
- در عوضش؟
- حالا نوبت او بود که خیمه بزند روی میز
- یک چیز خیلی کوچیک میخوام..
مکت می‌کند!
- اشتیاق و حس نامعلومی را در چشمانش میبینم
- فقط همونجا مواظب یک دختر باشی.
- یک تای ابرویم بالا می‌پرد و نیشخندی میزنم .
- اوه منو قاطی عشق و عاشقی نکن
- دیگر از آن غرور در چشمانش خبری نبود ...
- فقط یک حس بود و بس

- يادت نره درخواستم رو منم در عوض قول ميدم دستشون بهت نرسه
از جايش بلند ميشود و در حالي كه از جيبش چند تراول در مي آورد ادامه مي دهد.
- اگه قبول كردي كه امشب راه ميوفتي طرف كرمانشاه... اگرم نه

چشمانش را ريز ميكنم
- منتظر كشته شدنت ميشي!

و بدون نگاهی ديگر طرف درب خروج مي رود.
آن روز اولين بار بود كه حس عشق را در چشمان كسي ميديدم.
حسي كه سال ها با آن غريبه بودم...
ولي امان از اين حس...

از صدای گذر آب چنان فهميدم
تندرتر از آب روان، عمر گران ميگذرد

زندگی را نفسی،
ارزش غم خوردن نیست
آنقدر سیر بخند ، که ندانی غم چیست
"سهراب سپهری"

از اتوبوس پیاده می‌شوم ، جمعیتی برای گرفتن ساک و چمدان هایشان یک طرف اتوبوس ایستاده بودند.

آنقدر پول نداشتم که اتوبوس وی ای پی بگیرم .

من عادت داشتم به چیزهای معمولی...

– خانم

می‌چرخم و به پسر لاغر اندام و قد بلند نگاه میکنم.

نگاهی سر تا پایم را می‌اندازد .

– گفته بودن دنبال شما پیام درسته؟

و صدای زیر لبش را می‌شنوم

– یک دختر کوچولو و هودی و کلاه پوشیده.

از گوشه چشمم نگاهی کوتاه به صورت بولغی‌اش می‌اندازم.

– همین کوچولو بیست و سه سال سنشه! حالا هم منو یک جایی برسون میخوام بخوابم
چشمان گردش را جمع می‌کند و لبخندی می‌زند و راه می‌افتد.
سوار یکی از همان ماشین های روبه روی ترمینال می‌شویم در حالی که پشت می‌نشینم
هندزفری ام را در گوش هایم می‌گذارم.
هدفون را جای نیلای عزیز گذاشته بودم.
برای همیشه...

نیم ساعتی در راه بودیم.
بی توجه به گپ و گفت پسرک و راننده مسن از ماشین پیاده می‌شوم.
هنوز نام روستا را نمی‌دانستم!
هنوز نمی‌دانستم باید در کدام شرکت کار کنم...
هنوز نمی‌دانستم باید از کدام دختر مراقبت کنم!
– از این طرف آبجی

طرفی که پسر می‌رفت راه می‌افتم .
خانه‌ها قدیمی بود... درهای بزرگ ...
روبه روبه‌ی یک در بزرگِ قرمز رنگ می‌ایستد و با دستش دو ضربه می‌زند.
زیر چشمی نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد.
– کیه؟

عقب‌تر می‌رود و سرش را بلند می‌کند.

- منم بانو جان
- چند ثانیه بعد زن مسنی در را باز می‌کند.
- گیانم برانگ (جانم برادر)
- پسر نزدیک‌تر می‌رود و به من اشاره می‌کنم.
- هانه تاش (بیا امانت)
- زن که انگار تازه متوجه من شده بود نگاهی به سر و رویم می‌اندازد و می‌گوید:
- بخیر هاتی
- خشک سرم را تکان می‌دهم که پسر می‌گوید:
- می‌گه خوش اومدی
- بدون نگاهی به چهره اش می‌گویم.
- میدونم الانم برو اونور
- با دستم روی بازوی لاغرش می‌زنم و روبه روی زن می‌ایستم.
- سلام خیلی ممنون میتونم داخل شم.
- زن با تعجب نگاهم می‌کند و از چشمانش می‌بارید که می‌گفت چقدر این دختر پررو هست.
- خودش را کنار می‌کشد .
- فرمو (بفرمایید)
- لبخند بی حالی می‌زنم و داخل می‌شوم.

پایم را که داخل می‌گذارم با حیاط بزرگی که دو خانه در آن ساخته شده بود رو به رو می‌شوم..
آن روزها نمی‌دانستم پا گذاشتن در هر جایی اتفاقاتی هم همراه دارد...
مثل پا گذاشتن من در آن روستا...
مثل پا گذاشتن من در آن خانه...
و در آن قلب‌ها....

در حالی که اطراف اتاق را نگاه می‌کنم به حرف‌های بانو هم گوش میدادم.
- دیگه برای بار آخره می‌گم اصلاً تعارف نکنی تا وقتی هم صاحب این اتاق بیاد چند ماهی
طول میکشه.

کوله پشتی را روی تخت یک نفره گوشه اتاق می‌اندازم .
- باشه بانو جان لطف میکنی.
درست گفته بودم؟ اینطور موقع‌ها می‌گفتند لطف میکنی...
- گیانمی

تازه توانستم نگاهی به لباس هایش بیندازم ..لباسی بلند مشکی رنگی که آستین های بلندی داشت تنش بود و نمیدانم شال بود یا کلاه که روی سرش گذاشته بود موهایش را بافته بیرون انداخته بود.

بلاخره از اتاق خارج می شود.

یک اتاق سه درچهار ساده ای که فقط یک تخت و میزی داخلش بود.

انگار صاحبش از من بی حوصله تر بوده!

با همان لباس ها روی تخت دراز می کشم و ساعد دستم را روی پیشانی ام می گذارم.

پیغام چند دقیقه قبل آن مردی که فهمیده بودم نامش محمد هست را به یاد می آورم.

دو نفر در این روستا فقط شرکت بزرگ شیشه داشتند و باید در یکی از آن شرکت ها مشغول به کار می شدم و کارهای مخفی اش را راه می انداختم.

اسم شیشه را که شنیدم فکرم سمت کوکائین و...رفت ، بعد فهمیدم که همان شیشه های ساده را می گویند.

و آن دخترک خوش شانس که من مراقبش بود ...

دختره همین بانو بود و هنوز موفق به دیدن رخسار شاه دختر نشده بودم!

چشمانم را می بندم و سعی میکنم بخوابم...

لای پلک هایم را که باز میکنم اولین چیزی که می بینم دو چشم آبی هست!

دوباره پلک می زنم و نگاه میکنم.

– بیدار شو دیگه ، همه طرف گردنشون نصف بکشی بیدار می‌شن برای تو باید دست تو دماغت کرد

دیدم که صورتش را عقب برد و جمع کرد
– خوب شد دستم کثیف نشد!

چه می‌گفت برای خودش! نیم‌خیز می‌شوم
– تو کدوم خری دیگه؟

با حرص طرفم می‌چرخد ، از گیجیم سواستفاده می‌کند و خم می‌شود بالشتی که روی زمین بود را برمی‌دارد و طرفم پرت می‌کند.

تا بخواهم عکس العملی نشان دهم بالشت در صورتم کوبیده می‌شود .

خوب بود! برای خراب‌تر کردن اعصاب امروزم کافی بود.

نمی‌دانم چرا من همیشه بیخیال را هم حرص می‌گیرد و طرفش خیز برمی‌دارم.

فوری جیغ می‌کشد و جایش با من عوض می‌شود و روی تخت می‌پرد.

– چته تو وحشی؟

او ...تخت...روی تختی کافی بودند؟

همزمان که می‌گویم خفه شو فوری خم می‌شوم و روی تختی را می‌کشم.

که نمی‌دانم با چه فکری این کار را کردم!



دخترک بدبخت زیرپایش خالی می‌شود و با کمر و لگنش با شدت روی زمین می‌افتد و همزمان سرش هم به تخت می‌خورد.

– کافی بود یا نه؟

دستش را روی سرش می‌گذارد صورتش را جمع می‌کند

– آخ...خدا بگم چکارت کنه ...منو بگو گفتم که چه دختری رو میخوام بیدار کنم نگو که میخواستم یک مار رو بیدار کنم

بی‌حال خنده‌ای می‌زنم که می‌گوید:

– عه...جز زدن خنده ام یاد داری

نزدیکش می‌شوم و دستم را طرفش دراز می‌کنم.

– پاشو ببینم انگار حالا چیشده

دستم را می‌گیرد و بلند می‌شود .

– خانم مار اسمم مهساس اگر مشکلی نیست و نمیخواهی دیگه بلایی سرم در بیاری بیا بریم شام

لبخند کوچکی می‌زنم.

– مگه شام همه تو یک خونه هستیم؟

– اره، اینجا اهالی یک حیاط تو یک خونه غذا می‌خورن

– باشه تو برو من میام.

سری تکان می‌دهد و طرف در می‌رود که برمی‌گردد

– راستی اومدی یکم آدمیزادی تر بیا

دستی به معنی برو بابا برایش تکان می‌دهم و بیرون می‌رود.

یعنی آن دختر را امشب می‌دیدم !

از این خوشحالی که دختری که قرار بود مراقبش باشم را امشب میبینم تند تند تیشرت و شلواری تنم می‌کنم و طرف خانه روبه رو می‌روم.

در میزنم و با صدای گیانم بانو جان داخل می‌شوم .

و با اولین کسی که روبه رو می‌شوم می‌فهمم همان دختر است.

باید مراقب این دختر چشم سبز و سفید پوست می‌بودم!

باید مراقب این چشمان پر غم می‌بودم!

از هزار فرسنگی دختر رد میشدی غم و افسوسش را حس میکردی!

وای از آن چشمان...

و وای از آن نگاه...



من به آمار زمین مشکوکم
 اگر این سطح پر از آدم هاست
 پس چرا این همه دلها تنهاست..
 بیخودی می گویند هیچ کس تنها نیست
 چه کسی تنها نیست ، همه از هم دورند...
 همه در جمع ولی تنهائند
 من که در تردید ام تو چطور؟
 "سهراب سپهری"

دو هفته ای از مهمان بودنم می گذشت.
 در این دو هفته جوری با من مهربان رفتار کرده بودند که دیگر خودمم می خواستن
 نمی توانستم سرد باشم.
 ولی وقتی در اتاقم می رفتم... یاد زادگاهم می افتادم ...یاد مادرم... و همینطور کودکی ام...
 فکر می کردم کسی نباید بدانم که چرا اینجا می ولیم همان شب اول سر سفره شام گفتند که
 می دانند برای فرار از گروهی به آنجا پناه بردم.

گفتند می‌دانند لر هستم و با خانواده ام مشکل دارم که آنجا نرفتم ...هه خانواده!
و این را هم می‌دانند که آن گروه افراد معمولی نیستن!
آنها می‌گفتند می‌گفتند ولی من فقط یک نفر را نگاه می‌کردم.
آن دخترک افسرده که دو لقمه‌ای غذا خورد یا نخور به آغوش تنهایی اتاقش بازگشت.
آن دخترک بدتر از من که فقط کمی خواب می‌خواست... کمی بیهوشی... و کمی بی‌دردی
دوستش داشتم!
هم او را و هم مهسا را...
شاید تنها کسی بودند که درکم می‌کردند و درکشان می‌کردم!
از این شانه به آن شانه می‌شوم، چشمانم را باز می‌بندم.
چرا خواب برایم حرام بود!
از روی تخت بلند می‌شوم و آرام از اتاق بیرون می‌روم.
اطراف را نگاه می‌کند.
جز نور ماه و چراغ اشپزخانه بانو جان نوری نبود، سمت دستشویی می‌روم تا با سینی که
آنجا بود دست و صورتم را آبی بزنم و از این پریشانی در بیایم.
دنپایی های آبی دو برابر را پایم می‌کنم و لخ لخ کنان خودم را به دستشویی می‌رساندم.
در را باز می‌کند که باز صدای قیش مانندش بلند می‌شود.
- اولین روز بعد پولدار شدنم حتما این دستشویی رو درست میکنم.

همينطور كه از حرف خودم خنده‌ام مي‌گيرد در را مي‌بندم و سمت سينك مي‌روم دست و صورتم را مي‌شويم.

مي‌چرخم و سرم را بلند مي‌كنم كه مات مي‌مانم!

فقط دو چشم سبز رنگ در تاريخي مي‌بينم.

يك دستم را به لب سينك بند مي‌كنم تا نيوftم.

دو چشم سبز زوم چشمانم شده بودند.

لبانم خشك شده بود و فقط صحنه‌هايي از آن شب را به ياد مي‌آورم.

پلك زدن چشمان سبزش را حس مي‌كنم.

قلبم جايي در گلويم مي‌زند و چشمانم ثانيه به ثانيه گرد تر مي‌شدند .

مي‌خواستم جيج بزنم اما گلويم خشك شده بود، حالت تهوع گرفته بودم و هرآن بود هرچي خورده بودم را پس بدهم.

تا مي‌خواهم بدت خشكم را حركتي بدهم كه ناگهان نزديك شدنش را حس مي‌كنم.

نه .. اين يكي را نميتواستم...

تصاوير آن شب هي پررنگ تر مي‌شدن.

چشمانم را مي‌بنم و دهانم را باز مي‌كنم .

جيج مي‌شكم...فقط جيج مي‌كشم.

آن شب هم جيج مي‌كشيدم؟

خیس شدن صورتم را حس می‌کنم و همینطور جیغ می‌کشم که این بین صدای مشت هایی که به در می‌خورد را هم می‌فهمم.

پاهایم سست می‌شوند و با زانو زمین می‌خورم.

بی‌توجه به سوزش زانوهایم دستم را به سرم می‌گیرم.

- گیانم

صدای داد گیانم بانو را می‌شنوم و یکدفعه در با صدای بعد باز می‌شود و یکی دستش را دورم می‌پیچد و بلندم می‌کند.

خوشحال از ناجیح رسیده دستم را به یقه‌اش بند می‌کنم. آن شب مرتضی جوری در گوشم سیلی زد که تا یک هفته رد انگشت‌هایش بود!

فقط بخاطر این‌که ترسیده بودم سیلی خوردم؟

به خدا که عند نامردی بود.

متوجه شدم که روی چیزی گذاشتم

- اسمش چیه؟

صدای پر بغض مهسا را شنیدم که به ناجیح می‌گفت:

- هایلین ... اسمش هایلینه

- پسرم ترو خدا کاری بکن

صدای بانو را هم می‌شنیدم.

دستی صورتم را تکان می‌دهد.

- آیلین خانم

اسم من هایلین بود! چرا می‌گفت آیلین؟

باز صورتم را تکان می‌دهد.

- بیشه‌وش نشدین ..سعی کنین چشمتون رو باز کنید!

طبق چیزی که گفته بود سعی میکنم چشمانم را باز کنم

- مهسا خانم بی‌زحمت یک لیوان آب میارین؟

صدای آهسته بله مهسا را می‌شنوم.

پلکانم را فاصله می‌دهم و که نور اذیتم می‌کند باز چشمانم را می‌بندم.

- دستم بالا سرتونه دیگه نور نیست .

چشمانم را آرام باز می‌کنم

راست می‌گفت کف دستش با فاصله رو پیشانی و چشمانم نگه داشته شده بود.

- بفرما

تکان خوردنش را می‌فهمم و باز صدای بزش بلند می‌شود

- می‌خوام دستم رو بردارم

سرم را تکان می‌دهم که دستش کنار می‌رود.

چند بار پلک میزنم و بلاخره چشمانم را باز می‌کنم.

بانو جان و مهسا را نگران پایین تخت می‌بینم سرم را می‌چرخانم تا این ناجیح را ببینم که لیوان آبی رو به روی لبانم گرفته می‌شود

– اول یکم آب بخور

مانند کودکی حرف گوش کن کمی آب می‌خورم.

امشب کودک بودم! همان دخترک چهارساله بودم!

بلاخره سرم را می‌چرخانم و پسری که نجاتم داده بود را می‌بینم.

پسری با چشمان و ابرو و موهای مشکی بود.

اولین پسری که در این روستا دیده بودم چشمانش رنگی نبود!

– بهترین دختر خانم؟

سرم را تکان می‌دهم.

به چشمانم نگاه نمی‌کرد.

از جایش بلند می‌شود و طرف بانو می‌گوید:

– من میرم اون اتاق... چون ترسیده یکی امشب جاش بمونه.

– باشه مادر جان تو برو بخواب تازه رسیدی

پسر طرف در می‌رود و من نگاه شیفته مهسا را رویش می‌بینم.

بلافاصله بعد از بیرون رفتن پسر مهسا و بانو فوری جلو می‌آیند و کنارم می‌نشینند.

- وای مادر داشتم سخته میکردم صدای جیغت رو شنیدم
- مهسا دستم را می‌گیرد و می‌گوید:
- قربونت بشم یک لحظه فکر کردم پیدات کردن
- شرمنده... خیلی لحظه بدی بود.
- نمیخواهی بگی چرا باید از یو گربه بترسی؟
- سرم را از سوال بانو پایین می‌اندازم و با انگشتانم طرح هایی روی تیشترتم می‌کشم.
- یک ترسه... یک فوبیاست که از بچگی همراهم بود
- نگاهش می‌کنم، خم می‌شوم و پیشانی ام را می‌بوسد .
- مواظب خودت باش دخترم ، مهسا امشب جات می‌خوابه
- نه نمی...!
- حرف نباشه ...منم برم جای این شازده رو پهن کتم.
- دستش را روی زانویش می‌گذارد و بلند می‌شود و همزمان رو به مهسا می‌کند.
- جا برای خودت پایین پهن کن و بخواب.
- چشم خاله جان شما بفرما
- بانو جان بیرون می‌رود و مهسا پایین تخت لاهافتی پهن می‌کند و دراز می‌شد.
- چشمانم را می‌بندم که بخوابم...
- ولی انگار منو و خواب جن و بسم‌الله بودیم!

- مهسا

بعد چند ثانیه صدای مهربانش را می‌شنوم.

- جانم؟

- میتونم پیام تو بغلت بخواهم؟

اولین بار بود..

اولین بارم بود که میخواستم در آغوشی فرو بروم!

- قربونت بشم قلبم ...بیا اینجا ببینم

از روی تخت پایین می‌روم و بین دستان باز شده مهسا خودم را جای‌میدهم

آغوشش گرم بود...

- هایلین

یک دستم را پشتش گذاشته بودم و سرم روی دستش بود.

- جانم؟

دست زیر سرش گردنم را در حصار می‌گیرد و آن یکی دستش کمرم را..

- من هیچوقت خواهرم نداشتم...

با دستی که پشت گردنم لود موهای کوتاهم را نوازش می‌کند

- مادریم نداشتم...یعنی کلا خانواده‌ای نداشتم و همش با خاله بودم.

بوسه گرمش را روی موهایم حس میکنم!

- خواهرم میشی؟

یک قطره اشکم می‌چکد.

که فکر کنم متوجه می‌شود کمی فاصله می‌گیرد.

- گریه نکن... منو و تو جز هم خواهری نداریم مگه نه؟

من و گریه؟

غریبه نبودیم! چون آدم‌های قوی توانایی گریه داشتن و من هم قوی بودم!

فکر آن روز‌هایم قوی بودن بود!

فاصله مان را از بین می‌برم و سرم را پایین بالا می‌کنم.

- اوهوم تو خواهرم منی!

و آن شب من برای اولین بار طعم داشتن خواهر واقعی را حس کردم.

طعم آغوش گرم را حس کردم!

طعم مهربانی و عشق ورزیدن را...

و کاش قدر می‌دانستم...

چشمانم را که باز می‌کنم متوجه نبودن مهسا می‌شوم.

– چه عجب بیدار شدی!

بلافاصله سرم را از روی بالش بلند می‌کنم که چهره‌ی غمگین و بی‌حس بهار را می‌بینم.

روی تخت نشسته بود و دستانم را زیر چانه‌اش گذاشته بود.

– چه عجب تو ازون اتاقت بیرون اومدی!

چشمانش را تاب‌ی می‌دهد و می‌گوید:

– چقدر از این جمله‌تون بدم میاد

چرا به من سپرده بود مراقبتش باشم.

من را چه به مراقب بودن!

– ازون پسره خوشم نمیاد!

با تعجب سرم را بلند می‌کنم ، برای اولین بار بود حرفی غیر از بیا شام بخور و... می‌گفت

– از کدوم پسره

– سیاوش

گیج نگاهش می‌کنم که پوفی می‌گوید و ادامه می‌دهد.

– بابا همون که دیشب نجات داد

آهان..

پس اسم ناجیحم سیاوش بود!

- چرا ؟ پسر خوبی که به نظر می‌رسید

مستقیم نگاهم می‌کند و با صدای کمی بلند می‌گوید:.

- چون یک صحنه دیشب اومد از تو دستشویی کشوندت بیرون پس پسر خوبیه

از جایم بلند می‌شوم و طرف چوب رختی می‌روم.

- بس کن ترو خدا از نظر تو همه بدن

- چقدر تغییر کردی

دستم روی پیراهن بلندی که قصد تن کردنش را داشتم می‌ماند.

می‌چرخم.

- چه تغییری ؟

عمیق نگاهم می‌کند.

- یادمه شب اولی که اومدی برای شام بعدش فقط از بی احساس بودن حرف می‌زدن

راست می‌گفت ...ولی همیشه هم اینطور نبود!

همزمان که می‌چرخم پیراهن را بردارم جوابش را می‌دهم

- هیچکس بی احساس نیست!

- ولی تو بود

چشمانم را در کاسه می‌خانم ، می‌چرخم و مستقیم نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد
- تو دقیقا یک دختر بی احساس بودی که هیچی برات مهم نبود

نفسی عمیق می‌کشم.

چرا ندانسته حرف می‌زدند؟

من دختری بدی بودم ولی لقب بی‌احساس حقم نبود!
چهره همیشه خسته و ناراحتش را با نگاهم وجب می‌گیرم.
- چی ازم میدونی که اینارو میگی؟!

بد می‌شود و آن رگ تلخ زبانی‌اش بالا می‌زند.

چرا جوری حرف می‌زدم انگار چندین سال با آنها زندگی کرده ام؟!

- همینقدر میدونم که هیچکی نخواستت

مانند خودش تلخ می‌شوم.

– همینطور که اون تورو نخواست.

چند بار پلک زد.

چه میگفتم من؟ مگر من هم مانند اون بی عقل و بچه بودم؟

شاید بدتر بودم!

– ک..کی؟

تا میخوام از گیج و هول شدنش پشیمان حرفم شوم که این دهان لامصبم باز می‌شود.

– خودت خوب میدونی

گیج و هول بودنش تبدیل به عصبانیت می‌شود.

از روی تخت بلند می‌شود و چشمانش را گرد می‌کند.

– من چیزی نمیدونم بنال بینم چی میگی

یک تای ابرویم را بالا می‌اندازم و میگویم:

– حواست باشه منم خوب چیزایی یاد دارم بگم

چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند ناگهان طرف در می‌چرخد

– همتون شبیه همین

پشیمان میخوام طرفش قدم بردارم که از در بیرون می‌رود.

سرم را بلند می‌کند و داد می‌زنم:

– الان چرا قهر میکنی؟

اما بهار رفته بود و صدایم را نمی‌شنید.

پوفی می‌کشم و موهایم را شخم می‌زنم.

فنجان را از روی نعلبکی برمی‌دارم و آرام هورتی می‌کشم.

چقدر گلی از این کار متنفر بود!

– چایی نخور خاله جان... زیر چشمت رو دیدی چقدر گود شده از کم خونی

نگاهم را به بانویی که آن سمت سفره کوچک صبحانه نشسته بود می‌رسانم

فنجان را داخل نعلبکی قرار می‌دهم.

– از کم خونی نیست خاله جان...

نیشخندی می‌زنم و از پایین نگاهش می‌کنم.

– از بی‌خوابیه

نگاهی به مهسا که عجیب آرام صبحانه می‌خورد انداخت و گفت:

– والا از وقتی که اینجایی از بیست و چهار ساعت، بیست و سه ساعتش رو خوابی

خنده آرامی می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم که از آن طرف مهسا لبخندی می‌زند و شروع به

گفتن اینکه من قبلاً بخاطر کارهایم فقط دو الی سه ساعت می‌خوابیدم می‌کند.

در همان لحظات حرف زدن بانو و مهسا راجب من در اتاق بهار باز می‌شود و با رنگی پریده تر از همیشه سمت ما می‌آید.

خاله که متوجه بهار می‌شود می‌گوید:

– تو چرا امروز شبیه میت‌ها شدی!

یک تکه نان خالی در دهانش می‌گذارد و پوزخندی می‌زند.

– نکه همیشه شبیه زنده‌ها بودم!

بانو نگاه غمگین‌تر از همیشه‌اش را از دخترکش می‌گیرد و به بهانه چایی ریختن طرف آشپزخانه می‌رود.

مهسا سری تاسف بار برای بهار تکان می‌دهد که یکدفعه بهار با صدایی بعضی به مهسا می‌پرد

– چیه؟ حتما توهم نمی‌خوای منو!

پشیمان از حرف صبحم میانشان می‌پریم

– بهار باور کن من منظوری نداشتم

چشمان خیس شده‌اش حالا من را نشانه می‌روند

– اونم منظوری نداشت..هیچکی منظوری نداره..ولی با همین بی‌منظوریتون قلب منو تیکه تیکه کردین

تمام شدن جمله‌اش برابر با سیلی شده که از چشمانش می‌ریخت.

با این دختر چکار‌ها که نکرده بودند...

صاف می‌نشیند ، چشمانش را می‌بندد و پیایی نفس عمیق می‌کشد.

می‌خواست خونسردی‌اش را بدست بیاورد!

مهسا سرزنش بار نگاهم می‌کنم که چشمانم می‌گویم خودن نمیدانم تو دیگر سرزنشم نکن
- چخبره؟

هر سه به سیاوشی که تازه داخل خانه شده بود و از حوله‌ی روی گردنش می‌شد فهمید که
حمام بوده خیره می‌شویم.

سیاوش که چشمش به بهار می‌افتد فوری دو قدم بلند طرفش برمی‌دارد.

- بهار؟ باز داشتی گریه می‌کردی؟ آخه چرا

- به تو ربطی نداره.

نفرت از چشمان بهار بیرون می‌ریخت!

مهسا اخطارگونه نام بهار را می‌غرید که بهار مشغول نان روبه رویش می‌شود.

سیاوش که انگار این طرز برخورد بهار برایش طبیعی بود بیخیال در حالی به نیم رخ بهار خیره
شده بود خم شد و از همان نان روبه روی بهار تکه‌ای کند.

- امشب عروسیه راحیل

مهسا با کنجکاوی آشکار سیاوش را نگاه می‌کند.

- و عروسیه راحیله برابره با اومدن...

نیشخند خبیثی می‌زند، صاف می‌نشیند و مستقیم خیره بهار می‌شود.

- حامین

بلافاصله بعد از حرف فوری گردن بهار سمتش می‌چرخد.

مگر حامی که بود؟!

– ج..جدی میگی؟

حیرت و بهت از سرو روی بهار می‌ریخت.

سیاوش جدی می‌شود و آرام سرش را تکان می‌دهد، مهسا بهت زده می‌خندد

– باورم نمیشه! چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

بلند می‌شود و طرف آشپزخانه می‌رود

– برم خاله رو خبر دار کنم.

سیاوش از بهار کمی فاصله می‌گیرد که مشغول ریختن مربا می‌شود.

– بهار خوبی؟

بهار هنوز در بهت به سر می‌برد که با شنیدن صدایم نیم نگاهی طرفم می‌اندازد و بلند می‌شود

– میشه باهام بیای؟

– اره اره

از جایم بلند می‌شوم و طرف اتاق بهار می‌روم، سنگینی نگاه سیاوش را رویم احساس می‌کردم.

داخل اتاق ساده بهار می‌شوم .

مثل اتاق من بود با اين تفاوت كه انرژی منفي از ديوارهايش مي‌ريخت.
بهار روي تخت مي‌نشيد و به منم اشاره مي‌كند كه بنشينم.
- حامين كيه ؟

همينطور كه زمين را نگاه مي‌كند لبخند مي‌زند.
- يك مرد به تمام معنا

سرش را مي‌چرخاندم و نگاهم مي‌كند.
- مي‌خواي يكم از زندگيم رو بدوني؟

سرم را تكان مي‌دهم كه سرش را خم مي‌كند و از زير تختش دفتري قهوه‌اي رنگ در مي‌آورد.
- فقط از صفحه پنجاه تا پنجاه و دو رو بخون.

دفتر را از دستش مي‌گيرد و شروع به ورق زدن مي‌كنم.
مال كي بود دفتر كه اينقدر حرف براي گفتن داشت!
صفحه مورد نظر را مي‌آورم و مي‌خوانم.

مي‌خوانم و حس مي‌كنم غم آن پسر و دختر را...
مي‌خوانم و به زور جلوي ريزش اشكانم را مي‌گيرم.

ده فروردين بود!

مينويسم درد دختر عموي دردانه‌ام را ...مي‌نويسم كه هميشه يادم بماند چه ها كه به آن
نگذشت...

کاش آنجا بودم که جلوی‌شان را می‌گرفتم ... ولی من بعد چند روز بعد فقط شاهد فیلم‌های دوربین بودم!

بهار مظلوم با چشمانی سرخ و اشکی روبه روی در اتاقش ایستاده بود و فقط به عشقش متین می‌نگریست...

متین که انگار تازه متوجه بهارش شده بود سرش سمتش می‌چرخد و امان از درد...

نگاه متین برابر با ضربه سیلی حاج بابا به صورت بهار می‌شود.

جوری سیلی می‌زند که سر و موهای ابریشمی بهار کج می‌شود.

همزمان صدای داد و یورش متین سمت حاج بابا در خانه می‌پیچد که فوری پدر و برادر متین کمرش را می‌گیرند.

اشک‌های متین صورتش را خیس کرده بود و فقط می‌خواست دست بهار را بگیرد از آن طرف بهار که انگار از دست دادن متین را حس کرده بود جیغ می‌کشید و می‌خواست خودش را به اون برساند.

اما حاج بابا هم کمر او را گرفته بود تهدید به کشتنش می‌کرد.

لحظه آخر متین خودش را تمام توانش خم می‌کند هر دو مچ یکدیگر را می‌گیرند.

و انگار همان اتصال دل هر دوی‌شان را آرام می‌کند!

ولی امان از حاج بابا که با شدت بهار را می‌کشد و دست هر دو از هم رها می‌شود.

و فقط صدای داد آن دو عاشق مجنون در دوربین می‌پیچد و تمام

دفتر را می‌بندم و آرام چهره غمگین بهار را نگاه می‌کنم.

بمیرم برای قلبت...

– بعدش چی شد؟

– هیچی...اون آخری باری بود که دیدمش و تونستم لمسش کنم.

چند بار پلک می‌زند که اشک‌هایش نریزد ولی مگر اشک‌ها حرف حالیشان میشد!

– یک بار دیکه دیدنش به دلم موند برای همیشه...

دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

– چی شد خب ؟ متین الان کجاست؟

نگاهم می‌کند و دردش را با تک تک اعضای بدنم حس می‌کنم.

– بالای تپه زیر خروار ها خاک...

و مات سرنوشت متین مظلوم می‌شوم.

مات ناکام ماندنش...

جوان بودنش...

و آن چهره و هیكلی که زیر خاک بود...

و من آن روز یادم رفت بپرسم اگر متین مرده پس آن مرد که گفته بود مراقبت باشم که بود...

**

– دستت رو میدی؟

لبخندی می‌زنم و دست مهسا را می‌گیرم و هر دو وارد مجلس عروسی می‌شویم.

از باغ و تالارهای آنچنانی خبری نبود!

حیات بزرگی بود که دور تا دورش را صندلی چیده بودند و یک طرف زنانه و طف دیگر مردانه بود.

– مهسا... هایلین بیاین اینجا

طرفی که بانو گفت می‌رویم و می‌نشینیم.

از نگاه‌های کنج‌کاو فامیل خبری نبود انگار بانو برای موجود من آنجا دلیل خوبی آورده بود.

– بهار کجاست؟

مهسا کمی سرش را طرفم خم می‌کند و مانند خودم زمزمه می‌کند که سیاوش دنبالش رفته

سرم را می‌چرخانم و اطراف را نگاه می‌کنم.

پسران و دختران جوان لباس‌های مجلسی تن کرده بودند ولی زنان و مردان بزرگترشان همان لباس‌های کردی تن‌شان بود.

جالب بود!

همه‌ی پسران جوان کت و شلوار مشکی پوشیده بودند!

جوری که مطمئنم اگر داماد بیاید اصلاً نمیشد تشخیص داد که کدام داماد هست!

چند پسر جواب وسط حیات گرد شده بودند و می‌رقصیدند

نمی‌دانستم رقص کردی بود یا نه

– عروس و دوماد اومدن

با صدای داد پسر ده ساله ای که خبر از رسیدم عروس و داماد داد همه بلند می‌شوند و کل می‌کشن و به جلوی عروس و داماد حرکت می‌کنند.

بی حوصله و ناراحت تر از همیشه از روی صندلی تکان نمی‌خورم.

چند لحظه ای بعد عروس و داماد در جایگاه خود می‌نشینند و همه سرجایشان بر می‌گردن

– خاله مهسا کجاست؟

– اونجایی دخترم

طرفی که بانو نشانم داد می‌روم و مهسا دست به سینه و چشمانی که عشقی گنگ درونشان بود سمت عروس و داماد را نگاه می‌کرد.

– چپو اینطوری نگاه میکنی؟

بدون اینکه نگاهش را تغییر دهد می‌گوید:

– حامین رو نگاه میکنم!

کنجکاو طرف نگاهش را دنبال میکنم متوجه پسری خاص نمی‌شوم!

– کجاست این حامین جانتون بابا نمیبینم

– بابا اونجا کنار داماد و ایستاده داره باهاش حرف می‌زنه

سمت داماد نگاه می‌کنم که می‌بینم داماد ایستاده و مردی چهارشانه روبه رویش که پشتش به ما بود در حال حرف زدن بودند.

– حالا اگر چرخید ببینمش

مهسا با لحنی طنز می‌گوید

– حالا به تو چه

چپ چپ نگاهش می‌کنم می‌کنم با آرنجم به پهلویش ضربه‌ای آرام می‌زنم که از جایش می‌پرد

– چته وحشی

– دیگه نبینم پررو بازی در بیاری ها!

چشمانش را تاب می‌دهد باز به پشت حامین نگاه می‌کند.

– دوست دارم اصلا

بی‌توجه به ناز او مدنش باز این مرد را نگاه می‌کنم بلکه خداشناسی داد آن قیافه‌اش را ببینیم.

لرزش گوشه نوکیا را در جیبم احساس می‌کنم .

که به من زنگ می‌زد؟

نگران دست در جیبم می‌برم و گوشه را در می‌آورم، شماره ناشناس بود

مهسا نزدیکم می‌شود.

– کیه؟

شماره را نگاه می‌کنم.

– نمیدونم ... ناشناس

– جواب نده.. شاید از همون گروهی که گفتی باشه

شاید برای نیلی اتفاقی افتاده باشد!

فوری دکمه سبز را می‌زنم.

– الو

و صدای فریادی مردی عصبی در گوشم می پیچد.

– برو ببین بهار چیشدش لعنتی

چهره‌ام در هم می‌رود که مهسا نگران نگاهم می‌کنم

– شما؟ چشده آقا

و فریاد عصبی دیگر

– تو روستا تصادف شده احمق ... برو ببین چیشده

شصتم خبردار می‌شود ، این صدا را می‌شناختم ؛ همان مردی بود که گفته مراقب بهار باشم.

– چیشده دختر

فوری و بدون مکث گوشی را قطع می‌کنم .

دست مهسا را می‌گیرم و میدوم سمت در خروجی

– ماشین سیاوش چیه ؟

مانند کشی دنبالم کشیده میشد و نفس نفس می‌زد.

– میگی چیشده یا نه؟

– یکی گفت تصادف کردن

صدای یا خدا گفتنش را می‌شنوم و می‌ایستد

با صورتی درهم طرفش می‌چرخم

– مهسا الان زمان فکر کردن نیست بگو ماشینش چیه؟

از عروسی بیرون آمده بودیم و در کوچه‌ای تاریک در حال بحث بودیم

– هایلین چیزی که نشده نه؟

عصبی شقیقه ام را می‌مالم

– نه نه فقط بگو ماشینش چیه و از کدوم را اومدن

آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد.

– ماشی.. ماشینش چهارصد و پنج بود

با سرعت می‌چرخم تا از کوچه بیرون بروم که سینه به سینه‌ی مردی می‌خورم و ناگهان یقه هودی‌ام کشیده می‌شود و به دیوار کنارم کوبیده می‌شوم.

صدای آخ پر از دردم همزمان با جیغ مهسا در کوچه می‌پیچد.

صورتم از درد کمرم جمع می‌شود .

– حامین چکار میکنی؟

تا اسم حامین را می‌شنوم چشمانم باز می‌شوم و روبه روی صورتی را می‌بینم که اول از همه ابروهای درهم گره خورده‌اش نظرم را جلب می‌کند.

از میان دندان های قفل شده‌اش می‌غرید:

– بخاطر تو بود اره؟

صدای آرام و عصبی‌اش کمی استرسم را بیشتر می‌کند.

هنوز صدای آرامش را هضم نکرده بودم که با صدای فریادش از جایم می‌پریم

- میگم بخاطره مردن؟

مات می مانم!

که مرده بود؟ ن..نکند بهار و سیاوش را می گفت؟

نه نه مطمئنم آنان نبودن

- حا..حامین ک..کی مرده؟

با صدای پر از بهت و بغض مهسا چشمان تیره اش را باز و بسته می کند.

هنوز یقه ام در دستش بود .

من با چشمانی گرد شده و مات مانده بودم.

مهسا دستش را روی بازوی حامین می گذارد و تکانش می دهد.

- مگه نمیشنوی؟

کم کم چشمانش اشکی می شود.

- میگم کی مرده؟ سی...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که حامین یقه ام را رها می کند ، عقب گرد می کند و با یک

دستم موهای رو به بالایش را شخم می زند و دست دیگرش به کمر بود

خودم را از دیوار می کنم ، مهسا روبه رویم می ایستد

- تو بگو چیشده ؟

اشک هایش می ریزد و دست هایش را در هوا تکان می دهد

- یکی به من بگو چیشده اخه؟

- برو دنبال بانو ببرش خونه
- صدای گرفته‌اش کم کم مات ماندنم را از بین می‌برد ، مهسا نزدیکش می‌شود.
- حامین داداش ... تروخدا بگو چیشده؟
- حامین کف دو دستش را صورت مهسا را قاب می‌گیرد سرش را خم می‌کند.
- بهار و سیاوش تصادف کر..
- جمله‌اش تمام نشده که بهار هینی می‌کشد و دستش را یک طرف صورتش می‌کوبد
- یا حسین
- حامین نمی‌گذارد ادامه دهد و فشار دستانش را روی صورتش بیشتر نمی‌کند تا توجه‌اش جلب شود.
- هیس...چیزی نشده تو فقط بانو جانو ببر خونه باشه؟
- مهسا می‌خواهد مخالفت کند که با نگاه اخطار گونه حامین پشیمان می‌شود.
- حامین سرش را خم می‌کند و پیشانی آرام را بوسه‌ای نرم می‌زند.
- میدونم قویی...برو ببینم
- مهسا کمی تعلل می‌کند ، من را نگاه می‌کنم که با چشمان اشکی ام اشاره‌اش می‌کنم برود.
- مهسا سمت محل عروسی می‌رود و نگاهم را به مردی که همه دم از حامی بودنش می‌زند و من از یقه گرفتنش!
- راه بیوفت دختر خانوم

و بدون اینکه نگاه پر از خشمش را سمتم بیندازد راه می‌وفتد ، برای اولین بار دختر خوبی می‌شوم بدون حرفی پشتش راه می‌وفتم.

برای اولین بار؟ از وقتی که پا در این روستا گذاشته بودم از این رو به روی دیگر رفته بودم! خودم را کنارش می‌رسانم و نیم رخ صورتش را نگاه می‌کنم.

– حا..حالشون چگونه؟

بلافاصله می‌ایستد.

کاش لال میشدم!

صاف طرفم می‌چرخد و حالا در نور چراغ برق راحت صورتش را می‌دیدم.

مردی بیست و هفت یا هشت ساله بود با قیافه‌ای ساده..چشمانی قهوه‌ای و دماغ و دهنی متوسط ..

بیشتر از همه جدی بودنش جلب توجه می‌کرد...

یا همان مرد بودن که مهسا و بهار حرفش را می‌زدن

مثل چند دقیقه‌ی قبل اخم می‌کند .

– مهسا حالش خوش نبود نفهمید توهم نفهمیدی؟

– چیه؟

– اینکه گفتم مردن

(مردن) آخرش را با صدایی بلند تر می‌گوید . مرده بودند...

بهار و سیاوش مرده بودند!

چند باری پلک می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم ، ناخواسته اشکی از چشمم می‌ریزد.

- چ..چطور ممکن

فوری می‌گوید:

- چپ کردن!

- آخه چر..

- چون ترمز ماشینش کنده شده بود.

- ترمز ما..

- از قصد یکی کنده!

- ک..

- کی می‌تونه باشه جز کسایی که دنبال تو بودن!

از جواب های تند و عصبی و خشکش باز هم در بهت می‌مانم .

از همان گروه بودند!

خدایا ... من با خودم به این روستا بلا آورده بودم!

حامین بدون حرفی دیگر قدم های تندش را طرف جاده برمی‌دارد و من هم پشت سرش می‌رفتم.

اصحاب عشق را..

رنجی عظیم در پیش است .

برای اولین بار مانتو پوشیده بودم ! شالم را جلوتر می‌کشم و به مهسای که کمر بانو را ماساژ میداد نزدیک می‌شوم.

- تو برو ببین مهمونا چیزی کم ندارند ، من جای خاله هستم.

- مطمئنی؟

کمی مکث می‌کنم و در جوابش فقط چشمانم را باز و بسته می‌کنم.

مهسا می‌رود.

آرام کنار بانو می‌نشینم و نیم رخ چهره پر از چین و چروکش را نگاه می‌کنم، چقدر در این دو روز قد بیشت سال پیر شده بود!

- خا..خاله جان

سرش را می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.

- جان خاله

قطره‌ای اشک می‌ریزم، چقدر پاک و مهربون بودند که اصلا به چشم شخصی که باعث مرگ دو جوان شده بود نگاهم نمی‌کردن

- ببخش منو

- تو که تقصیری نداری باوانم

دستش را می‌گیرم و نوازش میکنم ، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود آرام خودش را تکان می‌داد.

- بهارم خوشحاله...بلاخره رسید به متین ولی میدونی چیه

قطره‌ای اشک به اندازه کل باری از غم می‌ریزد .

- من حتی نتونستم برای دخترم مراسم خاکسپاری بگیرم... اگ..اگر می‌گرفتم می‌فهمیدن شما اینجایی

ما؟!!

کی را می‌گفت؟

مستقیم نگاهم می‌کند و دست دیگرش را روی دست‌هایمان می‌گذارد

- بهار عاشق لباس عروس بود ...دوست داشت عروس متین بشه

ناگهان بغضش می‌شکند و با صدای بلندی گریه سر می‌دهد.

- ول..ولی من حتی..عرووش نکردم

بغض من هم برای سرنوشت بهار می‌شکند .

سر بانو را روی شانه‌ام می‌گذارم و در آغوشش می‌گیرمش.

- ترو خدا اینقدر فکر نکن...بزار بهار حداقل اون دنیا خوشحال باشه

ناگهان خودش را جدا می‌کند با صدای بلند و همراه با گریه می‌گوید:

- کدوم دنیا ها؟ بهارم ازین دنیا خیر ندید دیگه اون دنیا چی میشه ..بمیرم بمیرم برای نازارم

مهسا و چند زن چادری دیگر نزدیکش می‌شوند .

بلند می‌شدم و مهسا روبه رویش می‌نشید و با کف دو دستش سر بانو را می‌گیرد و سعی می‌کند کنترلش کند.

– هیش..هیش...تورو به روح بهار آرام باش

– مهسا...سیاوش مرد مادر...عشق هنوز فرجام نرسیدت نابود شد

مهسا تند تند اشک هایش می‌ریخت ولی سعی می‌کرد آرام باشد .

از آن ها فاصله می‌گیرم روبه روی میزی که عکس بهار و سیاوش با روبان مشکی قاب گرفته شده بود می‌ایستم.

بیچاره بهار...

اول که از عاشق پسر دشمن پدر بزرگش می‌شود و بعد دو خاندان با ظلم و زور از عشقش جدایش می‌کنند.

هنوز داغ جدایی‌اش سرد نشده که عشقش را روبه روی چشمانش به رگ بار می‌بندد.

مگر آسان بود؟

و به قول خود بهار آن روز او را هم به رگ باز بستند ...

نه با گلوله بلکه با درد..

و آن گلوله های درد از هزاران هزار روش مردن بدتر هست...

از آن روز به بعد بهار مردی ای متحرک در کنج اتاقش بود تا اینکه با کمک حامین کمی حالش بهتر می‌شود.

خودکشی نمی‌کرد ! میگفت به خدا می‌ترسیدم ..من از مرگ می‌ترسیدم ..از اینکه آن دنیا را هم سیاه کنم می‌ترسیدم.

تا اینکه دیشب بعد از سه سال سیاوش راضی اش می‌کند که از خانه بیرون برود.
و کاش زبان سیاوش لال می‌شد و هیچکدام از خانه ی بدون برگشت بیرون نمی‌رفتند.
رفتن و ماشینی در جاده از قصد به آنها ضربه می‌زند و ازراعیل مرگشان می‌شود.
همینقدر ساده مردن... ساده مردن و قلب تک تک خانواده‌شانم را بردند.
ساده از این دنیای کثیف و نامرد خداحافظی کردند.
ساده...

به عکس سیاوش نگاه می‌کنم به چشم و آبروی سیاهش... به خاطراتی که در این مدت خیلی
کم از او داشتم ...
به قد و قامت رشیدش..

و پاکی دلش.. به عشق پاکش به مهسا
یک روز که از بهار پرسیدم چرا از اون بدش می‌آید در حالی که طبق معمول عکس های متین
را نگاه می‌کرد گفت یکبار با متین دعوا کرده است ...
فقط همین!

– هایلین می‌خوایم بریم نمی‌ای؟
از چهره بهار و سیاوش دل می‌کنم و مهسای رنگ پریده را نگاه می‌کنم.
– کجا؟

– میریم خونه ی حاج بابای خدایا مرزم
کنجکاو نگاهش می‌کنم .

- میریم که حرف بزنیم ... باید یک چیزایی رو بدونی
حرف ؟ مگر چه چیزی را نمی‌دانستم.
سمتی که بانو نشسته بود نگاه می‌کنم که با جای خالی اش روبه‌رو می‌شوم.
- خاله زودتر رفت بیا دیگه بریم.
نزدیک می‌شوم و دستش را می‌گیرم و راه می‌وفتیم.
چند دقیقه ای بعد روبه‌روی در بزرگ قرمز رنگی می‌ایستیم ، مهسا سرش را می‌چرخاند و
سیمی که برای باز کردن در گذاشته بودند را می‌کشد.
داخل می‌شویم ، حیاطی بزرگ بود که یک خانه دقیقاً وسط حیاط ساخته بودند.
منتظر می‌مانم مهسا در را ببندد و باهم وارد شویم.
از پله‌ها بالا می‌رویم و مهسا چند ضربه‌ای به در می‌زند و داخل می‌شویم.
فقط بانو گوشه‌اش به پشتی تکیه داد بود.
کسی دیگه‌ای نبود؟ انگار نبود که بانو اشاره کرد روبه رویش بنشینم.
مهسا کنار بانو می‌نشینم و من چهارزانو روبه روی خاله.
- جانم خاله
بانو کمی عمیق صورتم را نگاه می‌کند و آخر خیره چشمانم می‌شود.
- حوصله داری مادر یک داستان کوتاه برات تعریف کنم.
- به گوشم خاله
لبخند کوچکی روی لبان خشکتش می‌نشیند.

– ميخوام قصه يك پسر بچه و همينطور يك زن رو بهت بگم

نگاه از چشمانم مي گيرد و گل هاي فرش را مي نگرد.

– يك زن كه عاشقانه زندگيه سادهش رو دوست داره شوهر كارگرش رو دوست داره ...خونه ي كوچيكش رو دوست داره ولي هميشه يك چيزي هست كه سرنوشت هارو تلخ كنه ... اون زن و شوهر هركاري مي كردند نميتونستن صاحب بچه اي بشن.

نيم نگاهی طرفم مي اندازد و نفسي مي كشد .

– تا اينكه بعد از چند سال صاحب يك پسر خيلي ناز و مهربون ميشن ..يك پسر بچه پاك

نمي دونم چي و كي اون خانواده كوچيك و شاد رو نفرين مي كنه كه يك روز پدر بچه از روي داربست ميوفته و براي هميشه زن و بچه اش رو تنها مي زاره.

كنجكاو دستم را زير چانه ام مي گذارم منتظر ادامه داستان مي شوم.

– زن كه با يك بچه ي چهارساله در حال عزاداري براي شوهرش بود يك دفعه سر و كله خانواده شوهرش پيدا ميشه و ميخواستن با برادرشوهرش كه خودش زن و بچه داشت ازدواج كنه

مهسا مستقيم سمت خاله مي چرخد و كنجكاو تر از من منتظر بود.

خاله آهي مي كشد .

– اون زن سياه بخت قبول نميكنه كه چند شب بعد برادرشوهره وارد حريمش ميشه و اون زن رو براي ميشكنه ...دست به حريمش ميبره و بي ناموسي ميكنه

بانو چشمانش را باز و بسته مي كند.

– چقدر ادم هاي پست هست!

خاله براي حرف مهسا سري به معنای تاييد تكان مي دهد .

– و دقيقا فردا صبحش زن دور خونه بنزين ميريزه و قصد اتيش زدن خودش و بچش رو ميكنه!

مهسا هيني از بهت ميكشد و من مات مي مانم .

– فكر كنين يك زن يك مادر به كجا ميرسه كه اين كار رو با خودش و بچهاش ميكنه!
چقدر برايش سخت بوده...

– ولي خدا انگار ميخواسته يكي از اعضاي اون خانواده كوچيك بمونه كه همون ساعت داداش زن ميرسه و نجات ميده
چند لحظه اي مكث مي كند.

– اما فقط ميتونه خواهر زادش رو نجات بده! و خواهرش جلوي چشماش مي سوزه...
– خاله چرا تا الان اين داستان رو بهم نگفتي؟

بانو نگاهی به مهسا مي كند و سرش را به معني صبر كردن تكان مي دهد.

– اينو يادم رفت بگم خانواده زن كرد بودن و خانواده پسر لر بودن...دوتا قوم متفاوت باهم وصلت کرده بودن.

جالب شد...

لر بودند!

من هم لر هستم.

– ميخواين بدونين الان پسرا كجاست و كيه؟

– اره دقيقا ميخواستم همينو بيرسم

نگاهم می‌کند و لبخند آرامی می‌زند.

– تهران با خانواده مادریش زندگی میکنه و همینطور یک شرکت بزرگ زده و کلی تو عرصه دارو موفق شده

هم من و هم مهسا لبخندی می‌زنیم و مهسا کنجکاو تر می‌پرسد که آن پسر کیست ما میشناسیمش؟

خاله کمی هردویمان را نگاه می‌کند باز همان نگاه عمیقی را روانه چشمانم می‌کند.

– اون پسر حامین خودمونه...

– چی!

بانو اخمی ریزی به مهسا می‌کند

– اوا دختر! چرا داد میزنی

خب چرا باید این داستان را به ما بگوید؟

سوالم را به زبان می‌آورم.

– حالا چرا خاله جان این داستان رو برای ما گفتی؟

– برای ما نگفتم فقط برای تو گفتم

همزمان یک تای ابروی مهسا بالا می‌پرد و ابروهای من بهم نزدیک می‌شوند.

دستم را در هوا تکان می‌دهم و گیج سرم را تکان می‌دهم

– خاله واضح بگو

- ببين هايلين فكر كردى من الكى يك دختر غريبه رو تو خونم پناه ميدم در حالى كه يك گروه يا چميدونم باند دنبالشه

اخم هاى عميق تر مى شود و بانو جدى تر

- نه عزيزدلم نه تنها من بلکه هيچكس اين كار رو نميكنه

راست مى گفتم... از روز اول حدس ميزدم بايد جريانى باشد.

ولى نمى دانستم چه جريانى بود!

- پس چرا اينكار رو كردين؟

- چون ما همه به حامين مديون بوديم.. من مديون بودم، سياوش مديون بود حتى مهسا هم مديون بود و بايد جبران مى كرديم

چرا متوجه نمى شدم چه مى گويند؟!

چشمانم را ريز مى كنم و گيج تر از قبل مى شوم.

- چه ربطى با حامين داره؟ خاله لطفا درست و يكبار بگو من كلا گيج شدم.

- ربطش اينه كه تو دختر عموى حامينى!

چى ميگفت؟

بهت زده نگاهش مى كنم.

نيشخندى ميزنم.

- چی میگی خاله؟ مگه فیلم هندیه !
دستم را می گیرد و نوازش می کند.
- نه دخترم عین حقیقه
- یعن.. یعنی آلان حامین پسر عمومه؟!
نوازش دستش را بیشتر می کند.
- اره عزیزم و همینطور مهسا؟
با چشمانی گرد سرم را طرف مهسا می چرخانم ، خودش را به آن راه زده بود و مثلاً حواسش نبود!
- همه شان از قبل می دانستن!؟
- چ.. چرا بهم نگفتین؟
فوری از جایم بلند می شوم و تک تک سختی هایم روبه رای چشمانم جولان می دهد.
- چرا این همه مدت که مثل سگ کار می کردم نبودین؟ چرا وقتی اون مرتیکه مفنگی میزد و اون زنش بچگی سختمو تو سرم می زد نبودین؟!
اشکانم می ریزد.
- بانو و مهسا هم گریه می کردند ، صورتم را پاک می کنم و نیشخند می زدم.
- باورم نمیشه ... باورم نمیشه توی این مدت کم خانواده پدریم و رو پیدا کنم و بفهمم پدرم چه آدمی بوده
- مهسا بلند می شود ، می خواهد نزدیکم شود که فوری برمیگردم و از خانه بیرون میزنم.



به کمی تنهایی نیاز داشتم ...

فقط کمی...

خیلی زود من بی خانواده با دخترعمو و پسرعمو تازه رسیده کنار آمده بودم!

حق داشتم...

تقه‌ای به در اتاقم می خورد.

– هایلین ؟ پیام تو؟

– بیا

مهسا آرام در را باز می کند و داخل می شود، همانجا کنار در می ایستد!

دست به سینه لبخندی می زند و

– یکی دو روزه نمیزاره ببینیمش !

نیشخندی میزنم.

– باید کنار میومدم ... که خب خیلی زودتر ازون چیزی که فکرش رو می کردم اومدم!

نزدیک می شود و کنارم می نشیند.

دستم را می گیرد.

– خیلی شرمنده‌ام که این همه سال نیومدیم ... باور کن که تازه فهمیدیم

سرم را می‌چرخانم و چهره همیشه مهربانش رو نگاه میکنم.
- میدونم ... تو و حامین داداشین؟
سرش را عقب می‌برد و می‌خندد.
- دختر حامین تک فرزنده
- آها راست می‌گی پس تو دختر یک عموی دیگه‌ام هستی؟
- اره ولی منو و حامین رو خانواده مادریش بزرگ کردن.
- پس چشم دیدن منو ندارن!
اخم مصنوعی می‌کند و دستم را فشار می‌دهد.
- تا وقتی منو و حامین هستیم کسی نمیتونه چپ نگات کنه
کمی نگاهش میکنم.
این چند وقت حامین را ندیده بودم!
- حامین چطور با من کنار میاد؟
- چرا نباید بیاد؟ تو که کاری نکردی
دستش را در هوا تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد:
- یک کاری بابات کرد که خب تو اون موقع اصلا دنیا نیومده بودی!
سرم را تکان می‌دهم (اوهوم)
ناگهان انگار که چیزی یادش بیاید کاملاً بدنش را سمت من چرخاند و لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

- تو نمیخواهی یکم از خودت بگی؟ از کوچیک از مامانت از دو..

نمی‌گذارم ادامه دهد .

- نه نه

متعجب با دهانی کج شده نگاهم می‌کند.

- چرا دقیقا نه؟

- یک روز بهت میگم ولی این روزا به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم گذشته

می‌فهمد و درک می‌کند.

چشمانش را می‌چرخاند و اطراف را نگاه می‌کند ، می‌دانستم میخواست چیزی بگوید ولی نمی‌توانست!

- چی می‌خواهی بگی ؟

فوری خودش را به آن راه می‌زند و شانهاش را بالا می‌اندازد.

- هیچی

- بگو!

از لحن تحکم گونه‌ام نفسی عمیق می‌کشد ؛ از برخوردم می‌ترسید!

مستقیم نگاهم می‌کند.

- حامین گفتش که بهت بگم..

کمی مکث می‌کند و تند می‌گوید:

- گفتش بگم حاضری شی کارت داره
- همین؟ حالا چکار داره؟
متعجب نگاهم می‌کنم
- توقع داشتم ناراحت شی؟
- چرا باید ناراحت بشم ، برعکس الان که فهمیدن بابام چکار با مامان حامین کرده از یکم خجالت می‌کشم
دستش را روی پایش می‌زند و با صدای بلند می‌خندد (اصلا نمیتونی یکم رو نگی)
در جواب زمزمه‌اش نیشخندی می‌زنم و سرم را کج تکان می‌دهم.
- همین که هست
- خب پس پاشو حاضر شو که حامین اهل منتظر موندن نیست
سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم باشه
چه دختر خوبی شده بودم!
چند دقیقه بعد مثل همیشه هودی مشکی رنگی را با شلوار اسلش همان رنگی تنم کردم و از خانه بیرون زدم.
اطراف را نگاه می‌کنم که پارس مشکی رنگی سر کوچه برایم چراغ می‌زند.
طرف ماشین راه می‌افتم ، نزدیکتر که می‌شوم متوجه دودی بودن شیشه ها می‌شوم.
عجب پارس اسپرتی بود!

بی حس تر از همیشه در را باز میکنم و جلو می‌نشینم.

– مواظب دایی باش ...اره فردا راه می‌وفتیم ...باشه آنقدر سفارش نکن دیکه.. فعلا

گوشی‌اش را قطع می‌کند و روبه روی کیلومتر آرام پرت می‌کند .

در حالی که یک دستش کنار پنجره است با دست دیگرش ماشین را روشن می‌کند.

– سلام

نیم نگاهی طرفم می‌اندازد و جواب سلامم را می‌دهد.

چند دقیقه که از روستا خارج می‌شدیم در سکوت مطلق گذشت من به سیاهی جاده خاکی

های کنارمان زل زده بودم او به جاده

– قراره کجا بریم؟

در حالی که با یک دستش فرمان را می‌چرخاند تا از بریدگی رد شود باز هم نیم نگاهی طرفم

انداخت برعکس من رسا جوابم داد:

– اول میریم بازآرایی تا چند دست لباس برات بگیریم بعدم یچی می‌خوریم و برمی‌گردیم.

– برای من؟! چرا؟

اینبار نیم نگاه نمی‌اندازد! سرش را می‌چرخاند از بالا تا پایین لباس هایم را نگاهی می‌کند و

وقتی به کفش های می‌رسد مکثی می‌کند و برمی‌گردد به چشمانم زل می‌زند .

یک طرف لب های بالا می‌رود.

– دوست دارم برای دختر عموم لباس بخرم عیبی داره؟

– اره تا وقتی که دخترعمو احتیاجی نداره

معلوم است زود کلافه می‌شود که پوفی می‌کشد و فرمان را باز می‌چرخاند .

مسیرش را عوض کرد!

- انگار خرید رو با مهسا بری بهتره...

دنده را عوض می‌کند و در همان حال زمزمه اش می‌شنوم (همین اول کلافه شدم)

خودم را به نشنیدن میزنم ؛ بیست دقیقه ای بعد رو به روی رستورانی پیاده می‌شویم.

کنار هم قدم برمیداریم و از پله هایی که فرش‌هایی همانند سبزه ها بودند بالا می‌رویم.

قدم تا جای شانه های بود! باید از مادرم بابت ارث خوبش که قد کوتاهم بود تشکر میکردم!

روبه روی میزی که پیرمردی پشتش نشسته بود می‌ایستیم ، احوالپرسی گرمی با مرد می‌کند و منو را می‌گیرد و نزدیکم می‌شود.

- چی میخوری؟

- چی داره؟

منو را روبه رویم می‌گیرد . از بین‌شان فقط اش را خورده بودم!

و الحق که اش داغ در این هوای سرد خیلی می‌چسبید!

- آش برام سفارش بده.

سرش را تکان می‌دهد و روبه روی پیرمرد می‌رود.

- حاجی بی‌زحمت یک اش با یک کشک بادمجون بیار

مرد تند روی کاغذی یادداشت می‌کند و در همان حال باز می‌گوید:

- نوشابه یا دوغ ؟

نیم‌رخ‌رخ را سمتم می‌کند که فوری می‌گویم:

- دوغ

- یک دوغ باشه با یک نوشابه

- باشه پسر فامیلیم بگو

- دمت گرم که فامیل مشتری ثابت رو یادت میره

حاجی لب‌خندی می‌زند و جواب حامین را با یک امان از پیری می‌دهد.

- فروش بزن

مرد باز یادداشت می‌کند که حامین کامل طرفم می‌چرخد و یک دستش را در جیبش می‌گذارد و با دست دیگرش مرا سمت چپم راهنمایی می‌کند.

همان سمت می‌روم و حامینم پشت سرم می‌آمد.

از دوپله دیگر که بالا می‌رویم به کلی تخت می‌رسیم ، طرف یکی از تخت‌ها می‌رویم.

روی تخت می‌نشینم و خم می‌شوم کتونی‌هایم را در می‌آورم.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم!

بدون خم شدن کفش کتونی سفیدش را در می‌آورد و بالای تخت می‌رود، کفشم را گوشه‌ای چفت می‌کنم و می‌چرخم و روبه‌رواش می‌نشینم.

سرش در گوشه‌اش بود و نمیدانم چه چیزی تایپ می‌کرد که باعث عمیق‌تر شدن گره ابروهایش میشد.

از پسرهایی که دنبال دوست دختر و این جریان بودند ، بود؟!!

نه فکر نکنم ، در کل بیست و چهار ساعت فقط از این مرد اخم و جدیات میشد دید!
کمی اطراف را نگاه می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم.

– نمی‌خواین دلیل این دعوت رو بگین؟

متعجب سرش را بلند می‌کند که باعث می‌شود یک تار از موهایش روی پیشانی‌اش بیوفته و
دل بب...
دل بردن ؟

نه ! چه میگفتم!

آن هم از این مرد؟

اصلا ...

ابدا..

به هیچ عنوان...

اطراف را نگاه می‌کند و در همان حال با شستش گوشه‌ی لبش را می‌خاراند.

– باید دلیل خاصی داشته باشه کسی که فامیلش یکیمه رو دعوت کنم؟!

مستقیم نگاهم می‌کند ، داشت اشاره به نسبت دخترعمویی‌ام می‌کرد...

سوال را با سوال جواب میداد! سرم را تکان می‌دهم و یک شانه‌ام را بالا می‌اندازم.

– نه ... ولی مهسا گفت کارم دارین!

کمی خیره نگاهم می‌کند.

نگاهی عمیق..

و آشنا!

– شام بخوریم حرف می‌زنیم.

بلافاصله بعد از حرفش باز با گوشی مشغول می‌شود.

چند دقیقه ای بعد پسری با سینی بزرگی نزدیک تختمان می‌شود و سینی را گوشه‌ی تخت می‌گذارد.

– امر باشه قربان؟

حامین سینی را طرف خودش می‌کشد و در همان حال جواب پسر را می‌دهد.

– کشکم بیار داداش

پسر چشمی می‌گوید و می‌رود.

سفره یکبار مصرف را برمی‌دارد پهن می‌کند و اش و کشک بادمجون را هم می‌گذارد.

– اگه می‌خوای میتونم دهنتم بدم؟

صدای جدی و کنایه‌اش باعث می‌شود بدون حرف جلو بروم، کاسه‌ی لب‌ها از اش را روبه رویم می‌گذارد.

بشقاب کشک بادمجونش را نگاه می‌کنم.

چه پر از مغز و خوشمزه به نظر می‌رسید!

چشمم به بشقابش بود یکدفعه سرش را بلند می‌کند و نگاهم را شکار...

معذب می‌شوم؟

نه چیز خاصی نبود فقط داشتم به بشقاب خوشمزه‌اش نگاه می‌کردم!

همينطور كه خيره نگاهم مي‌كرد نيشخندي مي‌زند و مشغول خوردن مي‌شود.
نه !

هر فرد عادي بود بايد يك تعارفي مي‌زد!

انگار پروبي در خون مان بود...

تا پايان خوردن سرم را بلند نكردم و آشم را كامل خوردم، سيني را تحويل پسر مي‌دهد و تكيه مي‌دهد كمى ريتم را كمى در دستش تكان مي‌دهد.

- فكر كنم وقتش شده حرف بزنين.

بي توجه به حرفم مستقيم نگاهم مي‌كنم.

نه صورتم را...

بلكه چشمانم را ...

- اينطور كه معلومه بانو در مورد گذاشته بهت گفته.

مانند خودش بي حس سرم را تكان مي‌دهم.

- هر كدوممون دوتا مشكل داريم

كمى ابروهايم براي جدى تر شدن دقيقا مثل خودش نزديك هم مي‌شوند.

يك تاي آبرويش را بالا مي‌اندازد .

- گروهى كه دنبالته يك گروه عادي نيست...

- و مشكل تو ؟

سرش را مي‌چرخاند و نفسى عميق مي‌كشيد ، مستقيم نگاهم مي‌كند.

- بخاطره بعضی از کارام باید هرچی زودتر ازدواج کنم.

فهمیدن پیشنهادش سخت نبود!

نیشخند میزنم و سرم را کج میکنم.

- راحلشون چیه

مثل اول سرد می‌شود...

جدی می‌شود ...

خیره و مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند.

- با من ازدواج کن!

قلبم کمی ضربانش بیشتر می‌شود.

از شادی که نبود؟!

به مسخره خنده‌ای می‌زنم.

- جدی که نمیگی؟

- الان من باهات شوخی دارم؟

سرم را کلافه می‌چرخانم و اخم می‌کنم.

- ببین آقای محترم من توی سه ماه فهمیدم یک گروه خیلی بزرگ دنبالمه بخاطره فرار ازشون راهی یک روستا میشم که از غذا توی اون روستا هم

خانواده پدریم رو پیدا میکنم و می‌فهمم پدرم چه آدم کثیفی بوده
چند بار برای جلوگیری از اشکام پلک می‌زنم که اخم‌های او عمیق‌تر می‌شود.
- در آخر دارین بهم می‌گی که برای نجات خودم پیام باهاتون ازدواج کنم!
دیگه واقعا نوبره...

نفس کم آورده بودم!
عصبی تیکه می‌دهم و نگاهش می‌کنم ، ذره‌ای از اخم‌های باز نشده بود.
سر ابروهایش را بهم دوخته بودند؟!
آخه زیادی اخم داشت!
با انگشت چست و اشاره‌اش شقیقه‌اش را ماساژ می‌دهد.
- ببین دختر خانم هر دختری یک روزی ازدواج میکنه
کمی مکث می‌کند.
- الانم من دارم از خواستگاری می‌کنم دیگه جواب با خودته
و بدون حرف دیگری خودش را لبه تخت می‌کشانند و مشغول پوشیدن کفش هایش می‌شود
عجب ...

درمیان اشک ها پرسیدمش؛
خوش ترین لبخند چیست
شعله ای در چشم تاریکش شکفت
جوش خون در گونه اش آتش فشاند
گفت لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشاند!
من ز جا برخواستم؛
بوسیدمش
"ابتهاج"

آن روزها نویسنده زندگیم قلم دست گرفته بود با سرعت می نوشت ...
می نوشت و می نوشت...

انگاری کاروانی دنبالش بود و فقط می خواست بگریزد...

جوری که نمی دانم حال چطور روی این صندلی نشسته ام و چشم به روی این تقدیر نامعلوم
بسته ام....

چطور کشش قلم پشت چشمانم وادار به لبخندم میکند...

صدای قش قش دستگاه ناخون روی روانم می رود و بوی تافت سردردم می کند...

فقط میدانم همه چیز خیلی یهویی در حال رقم خوردن بودن، دقیقا همان چشم باز و بسته کردن..

نمیدانم چطور در این چند روز به مشهد رسیده بودم و در حال آمادسازی عقد بودم..
عقد!

آن هم با حامین!

پسرعموی تازه رسیده‌ام..

- میتونی چشمتو باز کنی .

آرام چشم باز میکنم، مژه مصنوعی‌ها سایه‌ای عمیق روی چشمانم انداخته بودند...

- خیلی خوشکل شدی!

لبخند آرامی به چهره بشاش ارایشگر می‌زنم.

آخه تو تعریف نکنی که تعریف کند!

- مونا! بیا نوبت تویه ، الان دامادم میرسه..

چهره‌ام از شدت صدای بلندش درهم می‌شود.. جای میکاپ کار با زنی که با وسایل‌های در دستش فهمیده بودم شنیونکار اسن عوض می‌شود.

- صاف بشین قشنگم که عجله داریم.

هول بودنشان به منم سرایت کرده بود، با شانه‌ی دم باریک دستش هی موهای کوتاهم را پایین و بالا میکرد، آخرم در حالی که غر میزد که چرا همیشه ما شنوونکار ها باید عجله کنیم موی اضافه‌ای به سرم چسباند و روانه‌ام کرد.

هنوز خودم را ندیده بودم...

نه اینکه آنها نگذاشته باشند، نه ...

بلکه خود رقبتی نداشتم!

مانند هر دختر دیگری تصورات عجیب و غریب دیگری داشتم..

نگاهی به پیراهن تنم میکنم، پیراهنی سفید که تا جای زانوهایم چسبیده بود و به بعد کمی پف داشت ...

لباس عقدی بود!

در حالی که تور بلندبالا را کنار می‌زنم و روی صندلی چرم مشکی رنگ می‌نشینم، با موبایل ساده‌ام مشغول شماره ای که این یک هفته زیادی سروکارم شده بود، می‌شوم.

– نزدیکم...

صدای جدیش نباید کمی امروز مهربان‌تر میشد!

– یکم سریع‌تر، سردرد شدم.

باشه‌ی ضعیفش را می‌شنوم و بوق متعدد...

ازدواج قراردادی نبود! یک ازدواج واقعی بود...

یک عروس شدن واقعی...

یک دامادی واقعی...

هیچ چیز قراردادی و الکی نبود، هردو جدی جدی می‌خواهیم با یکدیگر ازدواج کنیم ...

و این یکم مسخره به نظر می‌آمد...

چند دقیقه بعد در حالی که یک دستم بند پیراهن بلندم بود و دست دیگرم آن گل مسخره را می‌فشرده، از پلکان تنگ و روشن آرایشگاه پایین می‌شدم.

– دستت رو بده من!

با چشمانی گرد شده و سر بلند می‌کنم.

با آن کت و شلوار به معنای کامل مرد شده بود!

نه میشد گفت جذاب نه زیبا..

فقط مردانه شده بود، جدیت و مردانگی‌اش را پررنگ تر کرده بود...

– نه باب...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که می‌بینم، دست‌های قطور و بزرگش، میان انگشتان که به لطف ناخون مصنوعی زینت داده شده بود پیچ می‌خورد...

– قراره همه چیز ثبت بشه

نگاهم به زنِ دوربین بدست می‌افتاد، پس بخاطرهِ فیلمبردار چنین رفتار می‌کرد.
حین در ماشین باز کردن نیم نگاهی طرفم می‌اندازد:
_ بچه‌هامون نگو بدون عشق بود ...

آرام مینشینم، قبل از بسته شدن درب یک تایی ابرویم را بالا انداخته و لب می‌زنم:
_ مگه بدون عشقه!
لب می‌زند:

_ من که اینطور فکر نمی‌کنم..
ناخداگاه لبخندی روی لبان سرخ شده‌ام نقش می‌بندد.
کنارم نشسته و کمر بندش را می‌بندد.
آفتابگیر را پایین می‌دهم و مثلاً موهایم را می‌نگرم.
_ مثلاً اون لحظه که دیدیم...
مکت می‌کنم و ادامه می‌دهم:
_ واقعا اینقدر خوشگل شدم، یادم باشه این میکاپ رو یاد بگیرم

نیشخند صدا دارش را می‌شنوم
_ اسموکیه!

چشمانم گرد می‌شوند.

گردنم کامل طرفش می‌چرخد که فوری شانوانش بالا پریده و می‌گوید:
- از طریق مهسا و دخترای خان دایی فهمیدم...

سرم را تهدید وارانۀ تکان می‌دهم:

- از این به بعد با من می‌فهمی...

لبخند می‌زند...

در این دو دقیقه چقدر لبخند زده بودیم!

درست مانند عروس و دامادها...

بعد مکث کوتاهی در حالی که دنده را عوض می‌کند، می‌گوید:

- در جریانی که می‌خواهی برای اولین بار با خانوادۀ روبه‌رو شی.

نیم‌رخش را می‌نگرم..

تهریش مرتبش رخسارش را زیباتر کرده بود.

- در جریانی که خانوادۀ منم!

متعجب می‌شود ولی به روی خود نمی‌آورد.

می‌گوید:

– شک داری؟

سرم را به تکیه‌گاه صندلی، تکیه میدهم:

– نه فقط گفتم اونا برخورد..

فوری حرفم را قطع می‌کند و با قاطعیت می‌گوید:

– اونا هیچوقت چنین اجازه‌ای ندارند که با زن من بد رفتار کنن!

زن من!

نه در دلم قندی آب می‌شود نه هیچی...

فقط احساس امنیت می‌کنم...

احساسی که یک نفر برای اولین بار کنارم هست!

برای اولین بار تنها نیستم!

تا رسیدن به محضر سکوت در فضا حاکم‌فرما می‌نمود.

روبه روی محضر پر از جمعیت بود، جوری که یافتن بانو و مهسا واقعا مشکل بود.

حامین تا بخواهد بچرخد و در را برایم بگشایم، نمیدانم دقیقا از کدام قسمت دختر بچه فضولی در را باز می‌کند.

فوری میبندمش

– گمشو ببینم.

نوایم را به خوبی حامین می‌شنود.

از آن خنده‌ی ریزش کاملاً آشکار بود.

دست طرفم دراز کرده ، می‌گرمش.

هر دو گرم بودیم!

خیره نگاه می‌کرد.

خدا پدر مخترع پاشنه بلند را بیامرزد که زیادی ارث مادرم را در سرم نمی‌زد

– قشنگ شدی!

چشمکم در جوابش سبب پریدن ابروهایش می‌شود.

چقدر تغییر کرده بودیم!

صدای پر بغض بانو باعث چرخیدنم و دور شدن از ماشین شد.

– نورگلارم

در آغوش سرشار از مهربانی‌اش فرو می‌روم.

مثل همیشه پیراهنی گل‌گلی به تن داشت، سر در گردنش فرو بده و نفس می‌کشم.

این زن همیشه بوی مادر را میداد.

همیشه...

جدا می‌شوم.

با گوشه‌ی روسری‌اش را اشکش کنج چشمش را می‌زداید.

مهسا نزدیک شده و همانند بانو در آغوش می‌فشارمش.

- وایی، چقدر تغییر کردی دختر.

با صدایی نسبتاً بلند می‌خندم .

- پسرعموتم همینو گفت!

حیرت زده فاصله گرفته و می‌گوید:

- حامین؟

سرتکان می‌دهم که همانطور حیرت زده نزدیک حامین در حال حرف زدن با بانو می‌شود.

کمی می ایستم که حامین با قدم‌هایی بلند طرفم آمده و دستم را می‌گیرد.
لبخند می‌زند..

از آنها که خیالت را راحت می‌کنند.

نزدیک زن سپید مویی که کنار در اصلی ایستاده بود می‌شویم.

– سلام

در جواب سلامم فقط سرتکان داده و لب می‌زند:

– خوشبخت بشی.

چقدر بدجنس!

حامین بی‌توجه به زن دستم را کشانده و داخل می‌شویم.

صدای دست و جیغ‌های پشت سرم هیچ در برابر فریاد‌های قلبم نبودند.

دلم درست مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

مردی درست بالاتر از همه عصا بدست نشسته بود.

گام برداشت کمی عقب‌تر از حامین می‌ایستم.

– این همون عروسیه که برات میگفتم خان دایی.

نگاه سرد و آرام‌تر از همه مرد که حالا فهمیده بودم خان دایی است صورتم را وجب می‌گرد.

بلند و رسا...درست مانند تن صدای حامین می‌گوید:

– چقدر چشمات شبیه‌شه.

زبانم را میان دندان‌های تیزم می‌گیرم.

پدرم را میگفت؟

حامین فشار دستش را کمی بیشتر کرده ، سمتم اشاره میکند:

– ولی زاتش نیست!

خان دایی فقط می‌نگرد.

و همین برای کناره‌گیری من و حامین بس بود، طرف سفر عقد رفته و روی دوصندلی که انگار متعلق به ما بود، می‌نشینیم.

زیادی جزئی نگر نبودم.

ولی آن آینده و شمعدان زیادی می‌درخشید.

– فکرتو مشغول نکن.

نگاهش میکنم:

– نمیکنم.

نیمچه لبخندی تحویل می‌دهد.

مردی که نه مانند فیلم لباس خاصی تنش بود نه هیچی کنارمان جای می‌گیرد و در بزرگی را می‌گشاید.

– با نام و یاد خدا عقد رو جاری میکنم...

گوش‌هایم کر و قلبم کور می‌شود.

نمیدانم دقیقا عاقد چند بار عقد را خواند حتی چه چیزها گفت، فقط میدانم سنگینی نگاه حامین از آینده سبب به خود آمدنم شد!

– وکیل‌م؟

کمر صاف میکنم.

خیره در مردمک‌های مشک‌اش می‌شوم.

این مرد پسر عمویم بود و حالا قرار بود همسرم شود!

– بله.

صدای دست و جیغ همه بلند می‌شود، اتصال نگاهم را قطع میکنم و دستان عرق کرده‌ام را می‌نگرم.

صدای بم اوهم بلند می‌شود.

– بله !

باز نوای دست و جیغ...



هر دو بلند شده و روبه روی هم می ایستیم .

رخ به رخ...

نزدیک میشود، چشم می بندم.

لبان نمدار و ملایمش را روی پیشانی ام حس میکنم، همینطور ته ریشی که که به بینی ام کشیده شد.

کمی فاصله می گیرد که چشمان من هم آرام فاصله می گیرند.

– همونی میشه که تو میخوای.

برای تایید حرفش فقط چشم میبندم، این مرد، مرد خوبی بود!

پس همسر خوبی هم می شد...

هنوز آنچنان فاصله ای نگرفته بودیم.

مینالم:

– چرا همه چیز داره زود میگذره؟

چشمانش میان چشمانم میچرخد:

– بزار بگذره...

هنوز قصد حرف زدن دارم که مهسا میان پریده با آن صدای نازکش شروع به حرف زدن میکند:

– عسل...عسل دهن هم بدین!

همزمان هم من و هم حامین با صورتی جمع شده نگاهش می‌کنیم.

حامین زودتر به خود آماده دستش را در هوا تکان می‌دهد.

– جمع کن این سوسول بازی هارو

مهسا درست مانند بادکنک، بادش خالی شده و ناامید می‌گوید:

– حداقل بزار عکس بگیریم.

چشمان مشک‌اش باز من را نشانه می‌گیرند:

– عکس بگیریم؟

چه مهربان شده بود!

سری تکان می‌دهم.

– بگیریم.

دستش که دور کمرم پیچ می‌خورد، متوجه اوضاع می‌شوم.

– توهم دستت رو بزار روی سینه‌اش هایلین

آب دهانم را قورت می‌دهم، زیرچشمی نگاهم می‌کرد و هیچ قصد کمن نداشت!
اصلا چرا معذب شوم.

او دیگر همسرم بود!

به پررویی می‌زنم با لبخندی مثلا لوند دست روی سینه سپر می‌گذارم و نگاه مشتاقم را قفل
چشمانش می‌کنم.

خنده‌اش گرفته بود، ولی کنترلش بالا بود.

در همان حالت مهسا چند عکس گرفته و در آخر با صورت سرخ شده حامین و قلب پر ضرب
من تمام می‌شود.

مهسا که امروز کمر به ویرانی ما بسته بود باز دهان می‌کند:

– یک دور تانگو هم برقصد تمومه

فوری نگاه تیزش اینبار مهسا را شکار می‌کند.

– دیگه واقعا خفه شو...

خنده‌ام را بی‌پرده نشان می‌دهم.

مجلس بی‌دردسر یا همان سردتر از آن چیزی که تصورش را می‌کردم به پایان رسید.

نه از دختر خاله‌ها و خاله‌هایش و زندایی‌هایش که ندای بد بودنشان زودتر رسیده بود،
خبری می‌نمود نه از هیچکس...



بعد از کلی امضا دادن های الکی و طولانی راهی می‌شویم، و قرار بر این شد شب همگی شام را در رستوران گرد هم بخوریم.

استارت ماشین را می‌زند، لب میزند:

– بلاخره تموم شد..

نیم نگاهی طرف که در حال شل کردن کرواتش بود می‌اندازم.

– آسون تر از ازون چیزی بود که فکرشو می‌کردم..

سری به معنای تایید حرفم تکان می‌دهد..بعد سکوت کوتاهی می‌گویم:

– کجا قراره بمونیم؟

– تا موقع عروسی خونه خان داییم...بعدش خونه خودمون!

خانه خانی دایی!

زودتر عروسی کنیم...تحمل آنجا صددرصد سخت بود.

سوال ذهنم را به زبان می‌آورم.

_ کیا اونجا هستن؟

نگاهم می‌کند... آرام!

_ همشون... ولی مگه مهمه؟

از صبح چند بار گفته بودم این پسر تغییر کرده است؟

هزار بازی میشد!

_ اگر همیشه همینطور خوش اخلاق باشی ..نه.

نگاهش را میان جاده و چشمانم می‌چرخاند.

ناگهان دست سردش، دست عرق کرده را چنگ می‌زند و قبل از هضم کارش دهان باز می‌کند:

_ از این به بعد زنی هایلین...همسرمی...قراره یک زندگی مشترک رو شروع کنیم ..بچه بازی که نیست.

لب کجی رویش می‌زنم که خنده‌اش می‌گیرد.

متوجه حالم شده و دستش را به بهانه دنده عوض کردن برمی‌دارد.

مردک خنگ..

نمیدانم من قلبم درست کار نمی‌کند!

نگاهم را از شیشه نسبتاً دودی عبور داده و مغازه های رنگ و برنگ را می‌نگرم.
گذر زمان را متوجه نشده و روبه روی خانه‌ی ویلای که بزرگ بودنش آشکار بود، می‌ایستیم.
متوجه خالی بودن از هیچ ماشین و آدمیزادی روبه‌روی درب رل می‌نگرم.

– چرا هیچکس نیست؟

در حالی نه کمر بندش را می‌گشاید، نیشخند صدا داری زده و آن چشمان سیاه‌چالش نشانه‌ام می‌گیرد.

– تنهامون گذاشتن مثلاً..

تنهایمان گذاشته بودند!

چرا تنها؟

وای هایلین ... چرا گیج می‌زنی..

برای اینکه نشان دهم حرفش را به مسخره گرفته‌ام مانند خودش کمر بند را باز کرده و می‌خندم:

– مثلاً...

نگاهش مشکوک سرتاپایم را رصد می‌کند که فوری پیاده می‌شوم.

نزدیک درب قهوه‌ای رنگ نرده‌ای می‌ایستم..از میان دسته کلید دستش، کلیدی بیرون کشیده و در را باز می‌کند.

می‌ایستد تا اول وارد شوم.

پا که داخل می‌گذارم اول از همه درختانی که نمی‌دانستم دقیقا چه بودند کنار دیوار جای گرفته بودند، نظرم را جلب می‌کند.

آرام آرام از روی موزائیک‌ها می‌گذرم، متوجه قدم‌هایش پشت سرم می‌شوم.

روبه روی در زدرقت می‌ایستم و منتظر می‌شوم تا بازش کند.

بوی ملایمی میداد!

انگاری نه عطرش تلخ بود نه تند..

– بفرمایید

لبخندی رویش می‌زنم.

پا که روی پارکت‌های سوخته می‌گذارم با موجی از یک خانه مرتب و حس خوب روبه رو می‌شوم.

این خانه و کاشانه برای منی که در زیرزمینی بیش زندگی می‌کردم ..زیادی خوب بود.

– ازین طرف ...

نگاهم را از مبل‌های سلطنتی و لوسترهای پرزرق و برق گرفته و سنت اتاقی که آخر سالن بود، می‌رویم.

وارد اتاق می‌شویم.

یک اتاق نسبتاً بزرگ می‌نمود.

تختی دونفره سفید مشکی که وسط اتاق قرار داشت و یک میز کار بزرگ گوشه‌ی سمت راست و گوشه‌ی دیگر دو کمد لباس بزرگ ..

دو در سفید رنگی که کنارهم در گوشه‌ترین قسمت قرار داشتند از وجود حمام و سرویس جداگانه‌ای سخت می‌گفتن.

کتش را در آورده به منی که میان اتاق در حال کنکاش بودم می‌نگرد.

– یکم استراحت کنیم، بریم بعدش یک شام بدمشونو و تموم شه

دستم را بند تور بلند بالا می‌کنم و در حالی که بزور از میان کلی پنس میکشمش، با صورتی درهم می‌گویم:

– حتما کشک بادمجون

می‌خندد.

نوبت پیراهن زیر کتش رسیده بود.

– نخیرم...اون مخصوص شما بود.

مسخره می‌کرد، نیشخندی طرفش می‌اندازم.
با انگشتش به طرف یکی از کمد ها اشاره می‌کند.

_ وسايلات تو اون كرده ...

مکثی کرده و با تعلل ادامه می‌دهد:
_ با روی تخت خوابیدن که مشکلی نداری؟

مشکل داشتم!
ولی چرت بود اگر راستش را میگفتم، او دیگر همسرم بود.
شانه بالا انداخته، با کمر روی تخت خودم را رها می‌کنم.
_ نه بابا ...چه مشکلی!

زمزمه‌اش را می‌شنوم:
_ خوبه ...

زیرچشمی نگاهش میکنم، انگار قصد حمام رفتن داشت.

- چیزی میخوری؟

فقط گردنش را طرفم چرخانده بت ابرو های بالا رفته می گوید:

- نه ..ولی تو بخور، فشارت نیوفته.

حیرت زده می نگرمش.

وزنم را روی ساعدم انداخته و طرفش می چرخم.

او می دانست افت فشار دارم!

- تو از کجا میدونی؟

انگاری دکمه هایش را باز کرده بود که طرفم نمی چرخید، داخل چهارچوب در می ایستد.

- طبیعتا راجب دختری که قراره زنم بشه کلی تحقیق کردم!

با صورتی متعجب به حالت قبلم برمیگردم و زیرلب میگویم:

- عجب...

نوای بستن در، از حمام رفتنش می گوید.

کمی چشمانم را می بندم.

دلم میخواست بخوابم، ولی با این پیراهن حس خفگی شدیدی داشتم.

پوفی کشیده و بلند می‌شوم.

خداوشکر زیپ پیراهن از پهلویم بود نیاز به وجود حامین برای باز کردنش نبود.

روبه‌روی آینه قدی می‌ایستم و با بالاترین سرعت پیراهنم را با تیشرت و شلواری معمولی تعویض می‌کنم.

میز کنار آینه می‌نگرم.

شیشه‌ای که رویش تونر و شیردادن نوشته بود نظرم را جلب می‌کند، خاصیتشان را از مهسا شنیده بودم.

با کمک آنها و پنبه صورتم را بدبختی پاک می‌کنم.

عجیب است...

ولی بدون آرایش بهتر بودم!

تا می‌خواهم روی تخت بردم صدای زنگ مبایل حامین را از روی عسلی بلند می‌شود، صدای دوش آب هم هنوز می‌آمد.

زنش بودم!

شایدم کنجکاوی‌ام را اینگونه قانع می‌کردم.

شانه‌ای بالا انداخته، طرف موبایل می‌روم.

شماره بود!

انگاری قصد بیخیال شدنم نداشت، آیکون سبز را کشیده و کنار گوشم قرارش می‌دهم.



_ الو..._

صدایی نمی‌آید.

نکند مانند فیلم ترکی ها زن دیگری داشت!

_ الو... شما؟

تا بخواهم قطع کنم صدای مردانه‌ای در گوشم می‌پیچد.

_ درسته داماد شدی، ولی قرار نیست که نیای کلانتری

چه گفت ؟

مبهوت میپرسم:

_ کلانتری!؟

مکث می‌کند.

انگاری هول کرده بود.

_ اوه ...شمایین خانوم، شرمنده فکرم آقا حامین هستن.

چندبار پلک می‌زنم.

فوری می‌گویم:

_ مشکلی نیست، بگم کی تماس گرفتن؟

انگار اوهم زرن‌تر از من بود که می‌گوید:

_ شماره رو ببینهِ خودشون متوجه میشن.

_ باشه...

تا بخواهم باز قطع کنم تنو می‌گوید:

_ ببخشید تبریک یادم رفت بگم، مبارکتون باشه.

انگار از آن گروه مرده‌های پرچنه بود.

_ ممنون ازتون ..



نمی‌گذارم ادامه دهد و قطع میکنم.

– خدانگهدار

موبایل را در دستم تکان می‌دهم.

یک کاسه‌ای زیرنیم کاسه بود، چرا باید کلانتری باشد!

شغلش که رئیس یک شرکت بود.

صدای گوش قطع می‌شود، گوشی را سرجایش می‌گذارم و لبه تخت می‌نشینم.

از حمام خارج می‌شود.

نیم‌نگاهی طرفش می‌اندازم.

تیشرت و اسلش ساده‌ای تنش بود، در حینی که با حوله‌ی کوچکی موهای مشک‌اش را دست می‌کشید طرف آینه می‌رود.

– یکی بهت زنگ زد.

متوجه سنگینی نگاهش از آینه می‌شوم.

– کی بود؟

– گفت شمارشو ببینی متوجه میشی..

خودم را مشغول ناخون‌های مصنوعی‌ام میکنم.

– جواب دادی؟

گردنم تیز طرفش چرخیده با لحن تندی می‌تویم:

– مشکلیه؟

دستش در هوا می‌ماند، جدی شده و می‌گوید:

– دعوا داری؟

بی‌ملاحظه می‌پرسم:

– تو پلیسی؟

حیرت زده می‌شود، با صدایی بلند می‌خندد...



حالت تمسخر..

- چي ميگي!

پلکم ميپرد، تن صدايم را بالا برده و کامل طرفش مي چرخم.

- درست جواب بده، ميگم تو پليسي؟

اوهم کامل سمتم ميچرخد، اخم مي کند.

امان از اين حالت جدي اش...

ميغريد:

- آرام!

ادامه ميدهد:

- چه پليسي... فقط يك دوست معمولي باهاشون...

نیشخند ميزنم.

– دوست معمولی همش کلانتریه؟

یک قدم نزدیک می‌شود، هنوز ابروهایش درهم گره خورده بود.

حس می‌کردم صورتم سرخ شده بود.

و این برای من همیشه بیخیال زیادی عجیب می‌نمود.

– درک نمی‌کنم واقعا این حرفاتو.. چیزی خوردی؟

جمله آخرش برای تکمیل اعصاب نداشته‌ام کافی بود!

– بدم میاد حامین درست حالیم نمی‌کنی... اگر خوب درموردم تحقیق کرده باشی، می‌فهمی قاطی کنم هیچی و هیچکس حالیم نمیشه!

هنوز آرام بود...

البته نسبت به من!

– مگه حیوونی؟

بلند می‌شوم و با صدایی باز بالا رفته می‌گویم:

– درست حرف بزن!

اسمش شدیدتر می‌شود و اوهم کمی فقط کمی صدایش بالا می‌رود.

– در اصل تو درست حرف بزن ...

نزدیک‌تر می‌شود و با همان حالت می‌گوید:

– نه پلیس نیستم! .. فقط تو بعضی پرونده های شهری کمکشون میکنم ...

تند رفته بودم و این را به خوبی می‌دانستم.

طبق عادت این چند روزه باز تند تند پلک می‌زنم و می‌گویم:

– اگر از اول درست می‌گفتی به اینجا نمی‌رسید.

می‌چرخد.

– برو یک چیزی بخور.

وای خدا...

خودش نمی‌گذارم آدم باشم!

می‌گویم:

– من مریض نیستم..

بی‌توجه از اتاق خارج می‌شوم.

با اعصابی متشنج موهایم را چنگ می‌زنم، بد رفتار کرده بودم، از صبح زیادی خوب رفتار کرده بود و من توقع این را واقعا نداشتم.

ساعت گوشه‌ی اتاق را می‌نگرم.

باید کم کم حاضر می‌شدم.

بعد از چند دقیقه‌ای طرف کمد می‌روم، پس از کلی گشتن، پایی و بالا کردن بلاخره کت قرمز رنگی را بیرون می‌کشم و با شلوار راسته مشکی ...

با تاپ مشکی زیر کت ...

یک ترکیب جذاب شده بود.

فوری سمت کمد حامین می‌روم، یک کت و شلوار مشکی ساده بیرون می‌کشم و از میان پاپیون و کروات‌های متفاوت، یک کروات هم‌رنگ کت و شلوارش برمی‌دارم.

لباس هایش را روی تخت می‌اندازم و خود مشغول پیچ دادن و باز کردن آن موهای تافت خورده هستم.

با چه عقلی یک دوش نگرفتم!
صورت‌م را به قول مهسا ملیح آرایش میکنم، در حال انداختن ست طلا سفید هستم که صدای
در ورودش را اعلام میکنم.
از آینه مینگرمش..
موهایش کامل خشک شده بود.
سرش را چرخانده و نگاهم میکنم، کمی مکث چشمانش رویم می‌ماند.
با چند قدمی بلند اما آرام نزدیکم می‌شود.
در سکوت از پهلویم دستش را رد کرده و گردنبد را از جعبه برمی‌دارد .
چشم‌میبندم...
گفته بودم بوی عطرش را دوست دارم؟
حالا دستانش از گوش‌هایم رد شده، از آینه مشغول تنظیم گردنبد با گردنم بود.
هرآن بود سرم را خم کنم مانع کشش پوست سردش با گردن داغ شده‌ام شوم..
حس خوبی میداشت!
گردنبد را که روی پوستم حس میکنم نگاهمان از آینه تلقی می‌کند.
لب‌میزنم:
_ نمیخواستم روز اولی اینطوری شه..



يك تاي آبرویش را بالا انداخته، مانند خودم لب میزند:

_ مگه طوری شده؟

چطور اینقدر با فهم شده بود!

_ ببخشید...

نیمچه لبخندی میزند و فقط میگوید:

_ توهم !

آنقدر مسح چشمان و حرکات لبانش و دستانش شده بودم که متوجه بسته شدن گردنبد نشوم.

فاصله میگیرد که فوری میچرخم و میگویم:

_ لباساتو آماده کردم..

همانطور که سمت تخت می‌رود، با لبخند عمیقی می‌گوید:

– چه همسر نمونه‌ای من دارم و نمیدونستم ...

– بله دیگه...

یک قدم دیگر نزدیک می‌شوم، درحال واریسی کت و شلوار می‌نمود.

– فقط چیزه...

نگاهم میکند، کنجکاو می‌گوید:

– چیزه؟

نگاهم را از چشمانش می‌گیرم و تند لب می‌زنم:

– کروات یاد ندارم ببندم.

ناگهان با صدای کمی بلندتر می‌خندد و در حالی که طرف حمام برای عوض کردن لباس هایش می‌رود، می‌گوید:

– منم ازین سوسول بازی ها یاد ندارم.

– دو دقیقه بزار رمانتیک بشم..

لحظه آخر می چرخد و:

– اینطوری حالش بیشتره

چشمکی تنگ حرفش می بندد و داخل می شود.

همان چشمک برای ریخته شدن قلب ندیده من کافی بود!

سست شده و لبخند به لب روی تخت افتاده و منتظر آماده شدنش می مانم.

چندی بعد در حالی که موهایش را هم به سمت بالا هدایت کرده بود آماده روبه رویم پدیدار می شود.

سعی میکنم طوری نگاهش کنم که تاییدش را از چشمانم بخواند ... ولی فکر نکنم توانسته باشد، چون هیچ عکس العملی نشان نداد.

بلند شده و رخ به رخش می ایستم.

– دختر خاله ها و دایی هاتم هستن؟

نگاهش را از چهره‌ام به دستم رسانده و می‌گیردش...

انگشتشانش.. انگشتانم را چنگ می‌زند.

شمرده شمرده می‌گوید:

– هیچکدوم نمیتونن چیزی بگن!

مکث میکند:

– نه اینکه چون زن منی... نه!

صورتش را نزدیک آورده در فاصله دو سانتی بی توجه به نفس قفل شده‌ام جمله‌اش را تکمیل میکند:

– چون قبلش هایلینی... یک دختری.. یک دختر قوی!

دستش را می‌فشارم..

– خیلی تغییر کردی.



می خندد..

آرام و متین.

– میدونم ..

مکثی کرده باز می گوید:

– باید بکنیم ..

سرم را تکان می دهم، برخلاف چیزی که می خواستیم فضا زیادی احساسی شده بود.

می گویم:

– بریم؟

همانطور دست در دست می چرخد و در حین از اتاق بیرون رفتنمان می گوید:

– دیر نشه خوبه!

در سکوت سوار ماشین شده و طرف رستوران حرکت می کند..

آهنگ بیکلامی در ماشین پخش می شد...

چشمانم داشت کم کم گرم میشد که با ایستادن ماشین متوجه رسیدن می‌شوم.
قبل از اینکه طرفم بیاید، خودم پیاده می‌شوم و لبخندی به معنی تشکر برایش می‌زنم.
همانجا می‌ایستم تا کامل کنارم برسد.

پیش‌قدم شده و دستش را می‌گیرم.

شانه به شانه حرکت می‌کنیم... رستوران بسی مجلل بود.

دقیقا همانطور که در فیلم‌ها همیشه دیده بودم .

رستوران ملل...

تعریفش را شنیده بودم.

به پیرمردی که برای راهنمایی ماشین زحمت کشیده بود انعامی می‌دهد و وارد می‌شویم.

اول از همه میز بزرگی که انواع دسر ها و ماست ها و ترشی ها و...رویش چیده بودند نظر جلب می‌کرد.

فکر کنم همان سلف سرویس بود!

– اونجان

طرفی را که اشاره کرد، مینگرم.

چند پسر و دختر که دور میز بزرگی نشسته بودند..

گام برداشته و نزدیک می‌شویم.

چهار دختر که فقط مهسا را بین‌شان می‌شناختم بودند با دو پسر ...



دختري كه رژ زيادي سرخش چشم را روي خودش قفل مي كرد و خم شده، دست مي دهد.

_ سلام هايلين بانو ..

سرم را در جوابش فقط تكان مي دهم.

فكر كنم همان دختر دايمي اش بود!

مهسا خودش را جلو كشانده با لحن شادي مي گويد:

_ بلاخره زوج خاصمون اومدن...

لبخند ميزنم و در آغوشش مي گيرم.

كنار گوشم پچ ميزند:

_ حواست به اين مار افعي ها باشه ها!!

_ باشه دختر ..

جدا شده و طرف پسر مو بوری که حالا برای تبریک نزدیک شده بود می‌نگرم.

– مبارکتون باشه.

حامین به جای من می‌گوید:

– ممنونم

در حالی که صندلی را برایم کنار می‌کشد تا بشینم، سمت جمع می‌پرسد:

– سفارش دادین؟

پسری که نسبتاً از بقیه بزرگتر دیده می‌شد و علی صدایش می‌زدن می‌گوید:

– اره داداش، همه زیادی گشنه بودیم.

حامین دو آرنجش را تکیه‌گاه می‌کند، سرش را طرفم می‌چرخاند:

- چي سفارش بدم؟

منو رو روبه رويم مي بينم...

چه مي گفتم!

من جز کوبیده و جوجه نخورده بودم، که بين اين دو هم جوجه را ترجيح ميدادم.

- جوجه

سری تکان داده و به روی گارسون می گوید؛

- دوتا جوجه بی زحمت...

برای خودش هم گرفت..عجب!

مردی که یک کالسکه بزرگ ، که انواع نوشیدنی ها رویش چیده شده بود می گوید:

- نوشيدنى چى ميل دارين؟

بدون مكث مى گويم:

- دلستر

كه حامين هم مانند من طرفش مى گويد:

- دوتا باشه

اين راهم يكي گرفت!

دروغ است اگر بگويم، دلم آب نشد...

بلكه بخار شد...

پودر شد...

دخترى كه نامش سارينا بود لبخند به لب مى گويد:

- چقدر زن ذليل شما بودى و نميدونستيم...



جمع به حرف بی مزه اش می خندد کا کاملا مصنوعی بودن من و حامین دیده می شد.
البته خنده امان..

دختر لب سرخ می گوید:

- ویژگی همه مردای تازه داماده ...

کاملا حسادتش آشکار بود ...

و کاش کمی نقش بازی کردن یاد داشتند!

در حال خوردنش با چشمانم بودم که حامین پیشی می گیرد، می گوید:

- دلیل نمیشه رفتار من با شما... با رفتار من با زنم یکی باشه...

نگاهم میکند:

- یک فرقی بین شما و هایلین باید باشه دیگه!

جز لبخند، نمی دانستم باید چه جوابی دهم.

مهسا میانمان پریده و می گوید:

_ جای بانو خالیه حسابی...همین جا بلند میشد اسفند دور می کرد.

می خندم، الحق که راست می گفت..

آرام می گویم:

_ کاش اونام میومدن

سارینا در حالی که با چنگال یک تکه ماهی در دهانش می گذاشت، جواب می دهد:

_ خان دایی حالش خوب نبود..امروز کیک های محضر انگار بهش نساخته...

چقدرم که خان دایی حالش بد بود!

مردک پیر...

زمزمه میکنم:



- بهتر بشه.

در سکوت داشت سپری میشد که همان لب شتری مینا نان می‌گوید:

- چطور باهم آشنا شدین هایلین جون؟

چطور آشنا شده بودیم؟ چه می‌گفتم؟

حامین که تعللم را می‌بیند خیلی ریلکس در همان حالت خوردنش شروع به توضیح دادن می‌کند:

- خیلی وقته همو می‌شناسیم..

لقمه‌اش را کامل قورت می‌دهد و :

- اولین بارم به قول شما مجازی باهم حرف زدیم.

همه باهم می‌گویند:

– اوه...

سعی میکنم مبهوت بودنم را نشان ندهم.
چه برای خودش سر هم میکرد ، مجازی را از کجایش در آورد!
با چنگال سمتم اشاره میکند:

– اینطوری نگاهش نکنید میخنده ...
یک پدری ازم در آورد.

دیگر اینبار نمیتوانم کنترل کنم پکی می‌زنم زیر خنده!
زیادی داشت دروغ میگفت!
خنده‌ام را که می‌بیند، نامحسوس چشمکی می‌زند.
مهسای زیرکم پیاز داغش را بیشتر کرده و میگوید:

– پس ازون سفت‌ها بوده..

- چه جورم!

مینا که معلوم بود صبرش داشت سر می آمد کاملاً بی‌حس باز می‌گوید:

- کی عروسی می‌گیرن؟

که سارینا حرفش را در هوا گرفته و ادامه می‌دهد:

- زودتر بگیرین...مردیم از بی عروسی.

حامین هم که انگار از همان رگ و ریشه بود جواب تک تکشان را می‌داد.

- زود می‌گیریم نگران نباشین..

نیم ساعتی من و حامین در خوردن بودیم و آنها هم با یکدیگر حرف می‌زدند.

در آخر یک به یک تبریک می‌گفتند.

– مبارکتون باشه دادش ...

– به پای هم پیر بشین.

ولی انگار مینا خانوم حتی تبریک نمی‌توانست بگوید که با کنایه و نیش‌خند می‌گوید:

– هایلین خانوم که افتخار ندادن زیاد حرف بزنی.

– افتخار همنشینی سر یک میز به همه نمیدن!

مینا تا بخواهد جواب حامین را دهد و بحث ادامه یابد، فوری طرف حامین می‌کنم، می‌گویم:

– بریم؟ واقعا خستم.

نگاهش را میان چشمانم می‌گرداند و طوری که متوجه نشوند می‌گوید:

– حتما

بعد از چند دقیقه بلند می‌شویم و حامین می‌گوید:

– مرسی از همتون..

همه دست می‌دهد و آنقدر خسته بودم که فقط خلاصی از آن و رفتن به همان اتاق ظهر را
بخواهم ..

و انگار تا ماشین واقعا پرواز کردم!

– دیدی اینم بخیر گذشت ؟

کمربندم را می‌بندم و سر در جوابش تکان میدهم:

– اوهوم..

متوجه خستگی‌ام به خوبی که می‌شود ، که حتی همان اهنگ بی‌کلام را هم قطع می‌کند.
بیست دقیقه بعد در اتاق بودیم.



در حینی که کتم را در می‌آورم و داخل حمام می‌شوم، رفتنم را اعلام می‌کنم.

– من میرم یک دوش بگیرم..

وارد حمام می‌شوم.

یک وان متوسط سفید رنگ گوشه‌ای بود، یادم باشم یکبار از روی فرصت داخلش بروم و مانند فیلم و رمانها درونش خوابم ببرد!

با حجم زیادی از خستگی فوری دوشی گرفته و از آن بوی تافت و... خلاص می‌شوم.

لباس‌های ساده‌ای که آماده آنجا باد را تن می‌کنم.

پا که بیرون می‌گذارم، میبینم کتاب بدست روی تخت دراز کشیده است.

متعجب می‌پیرسم:

– خوابیدی ؟

به کنارش اشاره میکند:

– خوابم نبرد...



جَلَب بود!

می‌خندم و حین آویزان کردن حوله روی رخت‌آویز می‌گویم:

_ نکنه اینقدر که کنار هم خوابیدیم .. عادت کردی؟

کتاب را روی عسلی کنارش می‌گذارد و کامل دراز می‌کشد.

_ مسخره..

روی تخت می‌نشینم و می‌گویم:

_ شنیدم ها

_ بشنو!

لحاف را کنار زده و دراز می‌کشم.

من سقف را می‌نگریستم...

او نیم‌رخ مرا...

حس می‌کردم صدای تپش های قلب را می‌شنود.

حالت تهوع امانم را بریده بود!

– میترسی؟

نیم نگاهی طرفش می‌اندازم و می‌گویم:

– نه بابا، چرا باید بترسم؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد، او هم صاف می‌شود و سقف سفید و ساده را می‌نگرد.

– نمیدونم... اینطوری احساس کردم.

– اشتباه کردی

بعد از سکوت کوتاهی، او باز می‌شکند و زمزمه میکند:

– هر وقت خودت بخوای ...

منظورش را کامل متوجه می‌شوم..

و این مرد چقدر شعور داشت!

از ته دل لبخندی می‌زنم و طرف مخالف روی شانه‌ام می‌چرخم.

– مرسی

از بالا و پایین شدن تخت متوجه چرخش اوهم می‌شوم.

آرام می‌گوید:

– شبت بخیر..

– شب توهم بخیر ..



اکنون
نزدیک‌تر بیا
و گوش کن
به ضربه های
مضطرب عشق
که پخش می شود
چون تام تام طبل سیاهان
در هوی هوی قبیله
فروغ فرخزاد.

یک هفته گذشته بود...
و این یک هفته اولین هفته‌ای بود که در آرامش گذرانده بودمش..
بدون استرس ...

بدون دعا...!

بدون گشنگی و..

در این یک هفته حامین صبح زود سرکار میرفت و شب می‌آمد.

و تنها صحبت‌مان صبح بخیر و شب بخیر می‌نمود.

از اتاق زیاد بیرون نرفته بودم و خود را مشغول خواندن کتاب‌های روانشناسی حامین کرده بودم.

اهل خانه‌ام زیاد کاری به کاری نداشتم.

شاید چون اصلاً جلوی چشمشان نبودم.

و امروز بلاخره پس از یک هفته مهسا اینجا آمده بود.

سبب قاچ شده را دستم می‌دهد و می‌گوید:

– فردا تولد حامینه

فردا تولدش بود!

سیب به دست متعجب و حیران می‌گویم:

– جدی می‌گی؟

_ خاک به سرم نگو که نمیدونستی ...

سیب را گاز می‌زنم و با دهان پر جوابش را میدهم:

_ نمیدونستم...

دستش را در هوا برایم تکان می‌دهد.

_ خاک

تولد از کجا امد!

_ چکار کنم حالا؟

هیجان زده، چهارزانو روی تخت می‌نشیند و میگوید:

_ هیچی دیگه مثل هر زنی یک شب رویایی برای شوهرت میسازی.

- چي ميگي مهسا؟

به شانهام کوبيده و ..

- در اصل تو چي ميگي دختر؟

صدائش را پايين آورده ادامه ميدهد:

- پس ميخواي چکار کنی؟

بايد براش کادو مي گفتم!

امروز بهترين فرصت بود، با مهسا راحت مي توانستم بروم.

- بريم بيرون امروز؟

ميخندد:

- ميخواي كادو بخري بلا؟

- اوهوم..

هيچانش بالاتر رفته با ذوق مي گويد:

- چي ميخواي بخري؟

اين دختر خدای انرژی بود!

و چقدر من وجودش را دوست داشتم!

- نميدونم ..بزار ببينم چيزي مناسب پيدا ميكنم اصلا..

دستم را كشيده و بلندم ميكند.

- هنوز اين قوم عجيب و غريب نيومدن بايد بريم و بيايم.

فوری طرف کمر می‌روم و می‌گویم:

– من میرم حاضر شم ..

کمی سرم را خم کرده، از پشت شیشه سعی می‌کنم با دقت بیشتری بنگرم.
– چه قیمتن؟

با دستش به جهت نگاهم اشاره می‌کند و می‌گوید:

– این ردیف دویست ..

کمی دستش را پایین‌تر آورده و ..

– ردیف پایینی چهارصد ..

نگاهم را از گوی‌های برفی و تنوع زیادشان گرفته و به مه‌سای خسته‌تر از همیشه که تا وارد مغازه‌ای می‌شدیم دنبال صندلی برای نشستن می‌گشت، می‌رسانم.

– بگیرم؟

دستش را در هوا تکان داد و گیج می‌گوید:

– اگر بنظرت رمانتیک طوره بگیر.

مناسب‌ترین چیز نسبت به قیمتش بود، در حالی که دست در کیف‌روی شانه‌ام می‌کنم و با چشمانم به گوی سفید رنگ که دو پیرزن و پیرمرد دردنش زیر برف نشسته بودند اشاره می‌کنم، روبه مرد مسن می‌گویم:

– اینو بزارید لطفا ..

مهسا کنارم می‌آید.

– اگه نداری من بدم؟

نیم نگاهی به چشمان سیاه شده‌اش می‌اندازم.

– نه بابا اونقدرم ته نکشیدم.



پلاستیک بدست از مغازه خارج می‌شویم، می‌خواهم طرف خروجی پاساژ بروم که تعلل مهسا سبب مکث می‌شود.

– چیشده؟

چشمانش را ریز کرده و لبخند کوچیکی می‌زند.

نالان می‌گوید:

– بریم تو اون کافی‌شاپ یک چیزی بخوریم.

نگاهم را میان چشمان لوچ شده و کافی‌شاپ کوچک روبه‌رویمان می‌چرخانم.

– بریم، ولی به حساب تو

دست چنگ بازویم می‌کند و می‌گوید:

– باشه بابا

بخاطره کوچیکی مغازه، میز و صندلی‌ها را بیرون چیده بودند.

پشت میز دونفره‌ای می‌نشینیم، همان لحظه پسر بچه‌ای نزدیکمان می‌شود.

- چي ميل دارين؟

مهسا بدون نگاه به منو و مكث فوري مي گويد:

- دوتا قهوه شيرين لطفا.

مقابل چشمان بهت زده ام پسرک مي رود.

- نپرسی يك وقت چي ميخوام ها؟

پرو پرو آرنجش را روی ميز گذاشته و بيخيال لب ميزند:

- بشين بابا ... فقط چون يكم مي خواستيم حرف بزني اومديم ...

مكث کرده و پرو پرو تر مي گويد:

- مگه براي خوردن اومدي تو؟

چپ چپ نگاهش ميكنم:



_ نه اصلا..

چند دقیقه بعد در حال که قهوه به شدت بی مزه را مینوشم، کنجکاو می گوید:
_ چطور بود این یک هفته؟

_ بد نبود، خوب گذشت...

نگاه خیره اش باعث نیشخندم می شود، تلبنکار می گوید:
_ همین!

شانه بالا می اندازم و می گویم:

_ بد نبود خوب گذشت ...

فنجانش را دردن نعلبکی گذاشته و می گوید:
_ قشنگ تعریف کن ببینم .

– واقعا هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد مهسا ...

تو چخبر؟

ادامه میدهم:

– بانو بهتره؟ با نبودن ساحل کنار او مده؟

چشمان زیباش غبار غم می‌گیرند...

به نقطه نامعلومی روی میز خیره شده و آرام می‌گوید:

– اونکه معلومه نه... ولی میگذرونه بنده خدا..

سکوتش را که می‌بینم، می‌گویم:

– برو حساب کن بریم.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای بلند شده و می‌رود، آن غم هیچگاه فراموش نمیشد..

بند بلند را روی شانه‌ام تنظیم می‌کنم.

– به به عروس خانوم!

در کسری از ثانیه گردنم به تند ترین صورت بلند می‌شود.
زبانم قادر به حرکت نبود..

– ت..تو؟

ریلکس‌تر از دفعه اولی که دیده بودمش ، به صندلی تکیه داده و خیره خیره نگاهم میکند:

– توقع نداشتی؟

مات مانده فقط نگاهش می‌کردم.

این مردک اینجا چه می‌خواست!

پلکم شروع به پرش می‌کند.

دستش را بالا برده و روبه پیشخوان میکند:

– یک قهوه ...

چندبار پلک ميزنم تا به خودم بيايم.

روی ميز خيز ميگيرم و ميغريم:

- چي ميگي تو؟ پاشو برو الان يكي ميبينه.

- به درک...

از پشت دندانهاي جفت شدهاش ادامه ميدهد:

- ساحل چي شدش؟

واي...

حالا چه کنم!

التماسگونه ميگويم:

- من همه سعيمو کردم.

ناگهان با کف دستش به شدت به روی ميز می‌کوبد که باعث پرشم می‌شود.

– د نکردی لامصب...

تا می‌خواهد ادامه دهد که صدایی باعث چرخش سر هردویمان می‌شود.

– چخبره؟

میشد همین حالا و همین جا فرار کنم؟

میان این دو مرد چه غلطی می‌توانستم بکنم؟

محمد کم نمی‌آورد با لبخندی که فقط موقع زمزمه نام ساحل دیده بودمش می‌گوید:

– شاه داماد هستن؟

بی‌توجه به او ...

مستقیم به چشمان حامین جدی زل می‌زنم.

- توضیح میدم.

اوهم نگاهم می‌کرد..

جدی، سرد، ترسناک...

- لازم به توضیح نیست عزیزم.

در حالی که نزدیکم می‌شود باز لب می‌زنم:

- یکی از همکارای قدیمی هستن.

محمد باز دهان کثیفش را باز میکنم.

- بزار خو...



که فوری حامین میانش پریده و جدی‌تر از قبل می‌گوید.
 - قدیمی تو قدیم می‌مونه...

حالا کامل روبه رویم ایستاده بود.
 - بریم؟

سرم را آرام تکان می‌دهم.
 درحالی که دستش را قفل کمرم می‌کند می‌چرخم.
 - محمدم... آشنا نشدیم باهم!

حامین بدون حتی نگاه کوتاهی طرفش در حینی که سمت مهسا هول کرده می‌رویم و با تن صدایی بلند می‌گوید:

- میشیم.

در حالی که یک دستش پشت کمرم و دیگری بازوی مهسا را گرفته بود از پاساژ خارج می‌شویم.

مهسا را رها کرده و در ماشین را بدون هیچ حرفی برایم می‌گشاید.
- چیز خاصی نبود واقعا حامین.

با چشمانش به داخل ماشین اشاره می‌کند.
با قلبی که در دهانم میزد، سوار می‌شوم.
حینی که می‌چرخد تا پشت فرمان بنشیند فقط به مهسای پر از استرس می‌گویم اگر بحثی
شد دخالت نکند.
در سکوت سوار شده و حرکت می‌کند.
طرفش می‌چرخم.
- حا...
حرفم را قطع میکند:

- سوالی پرسیدم؟

- نه ولی باید توضیح بدم..

نیم نگاهی طرفم می‌اندازد و یک تای آبرویش هم همزمان بالا می‌پرد:



– چرا یک مرد غریبه باید روی زن من صداشو بیره بالا!

چه میگفتم؟

میگفتم ان مرد قرار بود در برابر آن گروه ازمن محافظت کند...

در مقابلش باید از ساحل مراقبت میکردم، حالا هم که ساحل فوت کرده... اوهم به آن گروه برای گرفتنم اضافه شده بود!

صدای بلندش باعث بیرون آمدن از تفکرات احمقانه‌ام می‌شود.

– توضیح بده دیگه.

سر تکان می‌دهم و گیج می‌گویم:

– اون لحظه خودمم تعجب کردم... مگر نه هیچکس این جرعتو نداره...

دست پشت گردنش می‌کشد و اخمش شدت میابد.

– نباید یک خبر به من میدادی میای بازار؟

متحیر می‌گویم:

– حامین!

فوری می‌گوید:

– نه به عنوان اینکه همسرتم... نه

حداقل هم اتاقی که هستیم!

کاملاً حق داشت... و همین زبان را قفل میکرد.

– حواسم نبود...

چند لحظه سکوت میکند، آخر با هشدارش می‌شکندش.

– لطفاً ازین به بعد باشه...

مستقیم نگاهم میکند:

- چون دفعه بعدی من اینطوری نیستم!

فقط آرام سر تکان می‌دهم، صاف می‌شوم و نگاهم را به بیرون می‌اندازم.
چندی بعد همزمان با مهسا از ماشین پیاده می‌شوم.
بدون اینکه چیزی بگویم گاز را گرفته می‌رود.
می‌دانستم شرکت میرفت... همینطور می‌دانستم کارم به شدت زشت بوده.
مهسا تا می‌خواهد حرف بزند فوری دستم را روی دماغم می‌گذارم.
- هیس... دیوار موش داره!

منظورم را گرفته و سکوت می‌کند.

در بالاترین سرعت طوری که فردی از اعضای داخل خانه متوجه نشود داخل می‌شویم و درون اتاق خودمان را پرت می‌کنیم.

- وای مردم از ترس هایلین...

دکمه های مانتوی مشکوام را می‌گشایم .

- خودمم ترسیدم...

مهسا خودش را روی تخت رها میکند و می‌گوید:

- اون مرده کی بود؟

مقابل چشمانش در حینی که لباس‌هایم را با تیشرت و شلواری تعویض میکنم، می‌گویم:

- همون که فرستادم کرمانشاه دیگه...

ابروهایش گره می‌خورند و باز در حالت گیجی می‌رود.

- چیشد؟

با چشمان ریز شده می‌گوید:

- تورو که حامین فرستاد!



صاف می ایستم.

– ولی من از طریق اون اومدم.

مانند کسانی که چیز عجیبی کشف کرده باشند از روی تخت می پرد.

– نه اون زمان حامین فرستاده بودت...

یعنی چه؟

اگر حامین فرستاده باشد، پس او چه نقشی داشت!

مهسا با صورتی مضطرب نزدیکم می شود.

– نکنه خطرناک باشه هایلین

شقیقه ام را ماساژ میدهم، نباید مهسا را در این کار دخیل می کردم.

لبخند میزنم..هرچند مصنوعی...

– نه بابا حتما من اشتباه کردم.

در سكوت حرڪاتم را مي نگرده.

براي اينكه ذهنش را منحرف كنم، مي گوييم:

– فردا ميتوني يك كيك برام بخري بياري؟

و چقدر مهسا خوب بود!

فوري لبخند زيبايش جاي در رخسارش مي گيرد.

– تنها تنها؟

– نه پس توهم باش!

تهديدگونه مي گويد:

– خيلي خري ها...

نزدیک می‌شوم ، دستش را میگیرم.

سعی میکنم چهره مهربانی به خود بگیرم و مثلاً با ناز می‌گویم:
_ بخر دیگه ...

کمی نگاهم می‌کند با دل و نادر می‌گوید:

_ باشه ...

خم شده و کیفش را از روی زمین چنگ می‌زند.

_ من فعلاً می‌رم... الاناست که بانو زنگ بزنه ..

مهسا پنج دقیقه بعد می‌رود و مرا با فکری درگیر تنها می‌گذارد...

صد درصد این قضیه پشتش حرفا داشت...

چرا باید ناگهان محمد نامی وارد زندگیم شود، عاشق ساحل باشن...

اصلاً چه ربطی به ساحل داشت؟

آن شب با همان فکر مغشوش کادوی حامین را در کمد میان لباس‌ها مخفی میکنم و دقیقاً
نمیدانم چه زمانی به دنیای خواب می‌روم..



مهسا کیک کاکائی را روی میز تنظیم می‌کند.

_ خوشگله؟

با چشمانی که مطمئنم برق می‌زدند نگاهش می‌کنم:

_ خیلی...

شانوان باریکش را در آغوش می‌گیرم و کنار گوشش لب می‌زنم:

_ قربونه تو بشم من

_ انشال...

می‌خندم، به عقب هولش می‌دهم.

– عنتر..

طرف میز تزئین شده با گل‌های خشک می‌روم، در همان حال آرام می‌گویم:

– نمی‌خواهی بری؟

ندیده متوجه سرخ شدن چهره‌اش می‌شوم و با صدای جیغ مانندی می‌گوید:

– ببین تو می‌خواهی باشخصیت باشی ها... ولی نمیتونی!

می‌چرخم، نگاهش می‌کنم:

– آخه سوپرایزه...

اخم می‌کند، می‌دانستم نقش بازی می‌کند.

در حالی که غر می‌زند، در را می‌گشاید که فوری می‌گویم:

– مواظب خودت باش

_ خفه شو

در را می‌کوبد و می‌رود.

می‌خندم...

امروز باید می‌خندیدم...

قرار بود همسری کنم!

ساعت را نگاه می‌کنم، نیم ساعت دیگر می‌رسید.

در این زمان باقی‌مانده موهای کوتاهم را با کمک سشوار حالت می‌دهم، تیپ ساده‌ای مانند همیشه می‌زنم.

اگر بیشتر تجملات می‌کردم، شک می‌کرد..

در حالی که مثلاً در حال خواندن کتاب چهل و هشت قانون قدرت بودم، متوجه صدای در می‌شوم.

_ خسته نباشی.

نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- توهم...

آرام طرف میز دراول می‌رود، کتش را در می‌آورد.
متوجه کسل بودنش به خوبی شده بودم.
کتاب را می‌بینم و چهارزانو روی تخت می‌نشینم.

- امروز چطور بود؟

طبق معمول از اینه می‌نگردم.

- یک صحنه خودکشی رفتیم.

پس همان بود.

- یعنی چی؟ دختر بود؟

تیشرتش را در می‌آورد.



سعی میکنم نگاهم میان آن عضلات و پوست برنزه‌اش نگردد.

_ اره...رفته بود تو حموم رگشو بزنه .

نگاه نکردن سخت بود!

مستقیم چشمانش را مینگرم

_ درست تعریف کن خب...

کامل طرفم می‌چرخد و کمرش را به میز تکیه می‌دهد.

دستانش را در سینه‌اش قلاب می‌کند و با چشمانی که از خستگی کمی پف کرده بودند، می‌گوید:

_ میدونی جالبیش کجا بود؟

لعنتی آن تیشرت را تنت کن!

این چشم‌ها حرف‌هایش نمی‌شود.

ادامه می‌دهد:

– اینکه مونده بودیم بخندیم یا ناراحت شیم!

گیج نگاهش می‌کنم .

– یک شوهر معمولی داشت...کلا معمولی بودن ...

متعجب میان حرفش می‌پریم:

– مگه ازدواج کرده بود؟

نگاهم میکند:

– اره... فکر کرده شوهره بهش خیانت کرده برای همین رفته تو حموم رگشو بزنه.

چه کار احماقانه‌ای!

یک تایی ابرویم را بالا انداخته و می‌گویم:

– خب شوهره رو میکشت!

نیشخند آرام و کوتاهی می‌زند.

– بابا مرده اومده روبه رو فرمانده میگه همین به من کی پا میده که برم تازه خیانتم کنم

خنده‌ام می‌گیرد، لب‌میزنم؛

– بیچاره...

– بعد از دختره پرسیدم چرا حالا تو حموم؟ خونه خالی بود دیگه.

مکت می‌کند و با چشمانی گرد می‌گوید:

– میگه تو حال فرشام سفیده، خونی می‌شدن.

میدن تعریف های او چشمانم پیشروی می‌کردند، هی جلویشان را می‌گرفتم.

می‌گویم:



- حرفی ندارم واقعا

سری تکان می‌دهد باز طرف اینه می‌چرخد.

متوجه میز گوشه اتاق نشده بود.

باید یک طوری دست به سرش می‌کردم، آرام از روی تخت بلند می‌شوم.

- برو یک دوش بگیر، برات شامو امشب تو اتاق بیارم.

سرش را طرف زیربغلش می‌برد و تمام سعی‌ام را می‌کنم نخندم.

- بو میدم؟

صورت‌م را جمع می‌کنم و لب می‌زنم:

- یکم

متعجب باز بو می‌کند که باز می‌گویم:

- یکم همش...

دلم می‌سوزد، حالا فکر می‌کرد چه بویی میداد!
حوله بدست داخل حمام می‌رود.

مانتو دم‌دستی تنم میکنم، آرام از اتاق خارج می‌شوم .
طبق معمول کسی در پذیرایی نبود، هرکس مشغول کار خودش...
وارد آشپزخانه می‌شوم، بشقاب‌های از جاذرفی برمی‌دارم، با گفت‌وگو برنج کشیده و درون خورش
خوری خورش قیمة می‌ریزم.

– داری چکار میکنی؟

ترسیده هینی می‌کشم و می‌چرخم.
مینا با آن لبان همیشه سرخش بود، از لباس‌هایش معلوم بود از بیرون آمده.
با حرص می‌گویم:
– دزدی میکنم...

با اخم نگاهم میکنم، که من هم در جوابش اخم کرده و ادامه میدهم:

- دارم شام حامین رو می‌برم.

طرف اب‌سرد کن می‌رود .

- چرا اینجا نمی‌خوره؟

بشقاب‌ها را درون سینی می‌چینم.

لبخندی سوزناک به صورتش می‌زنم:

- چون می‌خوایم خلوت کنیم!

سینی را دستم می‌گیرم و در حال خروج حرف آخرم را هم می‌زنم:

- زن و شوهری!

نگاه عصبی‌اش را رد کرده و خوشحال وارد اتاق می‌شوم.

دخترک خیره!

سینی را گوشه‌ی میز کوچک تولدش می‌گذارم.

شمعه‌هایی که کناره‌های میز گذاشته بودم را روشن می‌کنم، برق‌ها را خاموش کرده و منتظر می‌مانم...

کمی استرس داشتم...

شاید چون می‌دانستم امشب شبی متفاوت است!

شبی که می‌خواستم جدی جدی پا به زندگی نوپایم بگذارم.

میترسیدم.. ولی خوشحالم بودم!

به حامین اعتماد داشتم!

در همین مدت کوتاه خودش را ثابت کرده بود، اصلاً همسرم بود!

قطع شدن صدای آب را که متوجه می‌شوم، هیجان زده بلند می‌شوم.

برعکس همیشه بدون حوله دور گردنش از حمام خارج می‌شود.

متعجب اتاق تاریک را می‌نگرد که نگاهش به تنها روشنایی اتاق یعنی میز می‌رسد.

رفته رفته لبخند عمیقی روی لبش شکل می‌گیرد.

دو قدم طرفش برمیدارم.

_ تولدت مبارک...

چهار قدم او برمی‌دارد و لب می‌زند:

– اوه...

ادامه می‌دهد:

– چکارا کردی خانوم.

ادامه داده و قلب من ریتم می‌گردد.

– راضی به زحمت نبودم..

سرم را کج می‌کنم و آهسته می‌گویم:

– کار خاصی نبود!

حالا نزدیکم بود...

خیلی هم نزدیک بودم..

بویش را حس می‌کردم، بوی بدنش را...

بوی طبیعی طبیعی خودش را...

نگاهم می‌کنند.

و انگار نگاهش نقش سرم آرامش‌بخش را داشت!

– خیلی خاص بود!

آرام تر می‌گوید:

– مرسی...!

حس می‌کردم صورتم سرخ شده است، همین‌طور انگار کف دستانم خیس شده بودند.

کمی عقب می‌کشم و می‌گویم :

– فعلا تو حس نریم... بیا شام‌تو بخور

– واقعا فکر کردی الان می‌رم شام می‌خورم..

متعجب جواب می‌دهم:

- پس چی؟

و باز آن نگاه خاصش را قفل چشمانم کرده و...

- تورو می‌خورم!

گیج می‌گویم:

- ها؟

ناگهان منظورش را می‌گیرم و حس می‌کنم گور می‌گیرم.

به شانه‌اش می‌کوبم.

- بی ادب!

می‌خندد.. می‌خندم..

و همین کافی بود!

حرف کلیشه‌ای زده بود... ولی خاص بودنش خیلی بود!

طوری که نفهمم کی بازویم را کشیده و در آغوشش رها می‌شوم...

کی قدرت از دست می‌دهم و دستانم را دور کمرش می‌پیچانم...

کی دستم را بند پایین تیشرتش کرده و درش می‌آورم.
کمرم را چنگ زده و آرام ولی سریع روی تخت پرتم میکند، بازویش را کشیده و رویم خیمه می‌زند...

لبان نمودار و داغش از لاله گوشه به گردنم می‌رسد...
حرفی نمیزد...

حرف نمیزدم...

فقط صدایش نفس های شدت گرفته و ناله‌های آرامم در اتاق می‌پیچید.

غلت می‌زنم.

نفس های داغش کنار گوشم حس می‌کردم.

دست گرم‌ترش را روی کمرم...چشمانش را بسته بود ولی آرام آرام کمرم را ماساژ میداد.

– خوبی؟

خوب بود؟

عالی بودم!

کمی درد داشتم ولی آنقدر نبود، اصلاً من در زمان‌های پریودی هم برعکس بقیه دخترها
آنچنان دردی نداشتم.

– اوهوم...

بوسه آرامی نک بینی‌ام می‌زند.

– ممنونم ازت...

لبخند می‌زنم...

زیادی خوب رفتار کرده بود...تصورش را هم نمی‌کردم این چنین ملایم رفتار کند...

آنقدر مراعاتم کند!

خوابم می‌آمد..

برعکس من او انگار خوابش نمی‌آمد.

بلند شده و طرف میز می‌رود.

کی کیک را فورت کرده بود؟

انگاری کلاً مست بودم!

– اگر کیک بخوری مشکلی پیش نمی‌آید؟

من هم مانند او نمی‌دانستم.

– نمیدونم ولی بیار بخوریم...

کیکی برش داده و می‌آورد.
آنقدر گیج بودم که دو لقمه‌ای خورده و نخورده بیهوش شوم.

نتوانستم

که بگویم دلم اینجا مانده ست

من پی گمشده ام آمده ام

ارغوانم را می‌خواهم..

ابتهاج

صدای کوبیدن به در را می‌شنوم، پلکانم آرام تکان می‌خورند.
صدای نامفهوم حرف زدن حامین را می‌شنوم.
آرام چشمانم را باز می‌کنم، بدنم به شدت سنگین بود.
- صبح بخیر خانوم.

از میان پلکانم می‌نگرنش.
تیشرت جذب سبز رنگی تنش بود، چشمانش آثاری از پف و خوابیدن طولانی نداشتند.
- چی گفتن؟

کنارم، روی تخت می‌نشیند.
- برای صبحونه باید دور هم باشیم.
گیج نگاهش می‌کنم، که ادامه می‌دهد:
- جمعه‌اس

آهانی می‌گویم و خودم را طرفش می‌کشم.

سرم را به پهلویش می‌چسبانم، بوی ملایم بدنش را استشمام می‌کنم.
حرکات دستش را روی موهای کوتاهم احساس می‌کنم.

– خوبی؟ درد نداری؟

با صدایی گرفته لب می‌زنم:

– نه ...اگر داشتم باشم، حواس خودم هست.

– بله میدونم خودتون قوین.

حرکات دستش سبب بستن چشمانم می‌شوند، احساس خوبی نسبت به اتفاقات دیشب داشتم!

می‌گویم:

– رفتی حموم؟

حالا دستان سردش گردنم را لمس میکرد.

– اوهوم...پاشو توهم برو ..

به زور و اجبار با کمک دستانم بلند می‌شوم.

نگاهش میکنم، موهای خیشش روی صورتش شلخته‌وار ریخته بودند.

خودم را روی تخت کشیده و طرف حمام می‌روم.
_ فقط طرف گرمی بیشتر آب باشه.
سرم را تکان میدهم، وارد حمام می‌شوم.
لباس‌هایم را یکایک در می‌آورم در حالی که دمای آب را تنظیم می‌کنم بدنم را از اینه قدی
روبه‌رویم نگاه میکنم.
کبودی روی ترقوه‌ام را می‌نگرم.
پایین گوشم بود!
آرام لمسش میکنم.
ناخداگاه لبخند میزنم، صدایش توی سرم میپیچید:
_ تو قشنگ‌تر از انعکاس ماه تو آبی!
لبخندم عمق می‌گیرد.
کبودی روی ترقوه‌ام را لمس میکنم.
حالا صدای منی که دیشب ناشناخته‌ترین موجود بودم در سرم میپیچد:
_ میخوام اونقدر نزدیکم باشی که نتونی بفهمی صدای نفس‌ها برای کدوممون!
وقتی یادم می‌آید چطور از لذت مانند مار دور خودم میپیچیدم، کمی فقط کمی در خلوتم
خجالت می‌کشم.
سرم را تکان داده و دوش را باز میکنم.

زیرش میرم، ثانیه‌ی اول نفسم از ریختن یکبار آب روی بدنم بند می‌آید ولی بعد از چندی کم کم درست می‌شود.

در آرامش کامل دوش بیست دقیقه‌ای می‌گیرم.

همیشه لباس آماده در رخت‌کن داشتیم.

همانجا با حوله بدنم را خشک کرده و لباس‌ها را می‌پوشم، با حوله‌ی کوچیکی که موهایم را پیچانده بودم، خارج می‌شوم.

طبق همیشه روی تخت پاهایش را دراز کرده و روی هم انداخته در حال کتاب خواندن می‌نمود.

روبه‌روی میز دراول روی صندلی مخصوصش می‌نشینم.

نرم‌کننده را برداشته و دستانم را چرب می‌کنم.

– عجیبه برات خجالت نمی‌کشم؟

از اینه نگاهش می‌کنم.

– معلومه نه...

مکت کرده و ادامه می‌دهم:

– زن و شوهریم!

کمی نگاهم می‌کند، حوله را در می‌آورم که متوجه بلند شدنش می‌شوم.

نزدیکم می‌شود درست پشت سرم می‌ایستد.

– موهات خیسه!

منتظر نگاهش میکنم که در کمال ناباوری خم می‌شود و سشوار را به برق می‌زند.

با حوصله شروع به خشک کردم موهایم می‌کند.

بین خشک کردن انگشتان مردانه و بزرگش را درون موهایم بالا و پایین می‌کند.

خاموش کردن سشوار برابر با تشکر من می‌شود.

– مرسی.

لبخندی می‌زند.

بلند می‌شوم مانتو و شالم را تنم می‌کنم.

– بریم؟

سر تکان داده و در حالی که دستش گودی کمرم را پر می‌کند از اتاق خارج می‌شویم.

صدای قدم‌هایمان روی پله‌ها سبب چرخیدن سر همه شان طرفمان می‌شود.

دور میز بزرگ وسط سالن نشسته بودند.

نزدیک که می‌شویم حامین با صدای ضعیفی فقط طرف خان دایی که صدر میز نشسته بود، می‌گوید:

– صبح بخیر.

من هم در یک تکان دادن سر اکتفا می‌دهم.

صندلی را برایم عقب کشیده که نگاه زیرچشمی همه‌شان را رویم احساس می‌کنم. لب‌خند به لب می‌نشینم.

کنارم جای می‌گیرد و آرام آرام شروع به خوردن می‌کنم.

– فردا شب یک مهمونی برگزار میشه.

حامین با خونسردی ذاتی‌اش چاقو را در پیش دستی روبه رویش گذاشته و روبه خان دایی می‌گوید:

– به چه مناسبت؟

– شما..

می‌خواست مارا معرفی کند!

حامین سری تکان می‌دهد، که حرف بعد خان دایی باعث چرخیدن یکباره گردن همزمان من و حامین می‌شود.

- برای آخر هفته هم ترتیب عروسی رو بده..

آخر هفته!

حقیقتاً دلم عروسی نمی‌خواست، ما عروسی کرده بودیم!
چنگ شدن دستم توسط حامین را از زیر میز متوجه می‌شوم.
- صلاح بدونیم باشه.

بدونیم؟

جمع بسته بود!.. باز لبخند می‌زنم.

امروز انگار روز لبخندم بود!

- تو چطوری عروس؟ راضی هستی؟

خطاب گرفتن توسط خان دایی سبب بالا رفتن ابروهایم می‌شود، به موهای جوگندمی‌اش نگاه می‌کنم.

– بله...راضی هستیم از انتخابمون.

من هم جمع بسته بودم.

نگاه همه متوجه مرد مسن کچلی که مضطرب کنار خان دایی ایستاده بود می‌شود.

خان دایی نیم‌نگاهی طرفش می‌اندازد :

– چیشده ؟

کمی من من می‌کند و با هول و اضطرابی که کاملاً مشهود بود می‌گوید:

– ببخشید آقا...ولی پلیس اومده دم در..

اینار حامین به جای خان دایی جواب می‌دهد:

– پلیس چرا؟

پیشانی خیس شده از عرق مرد نشان از وخامت اتفاق میداد.

– حکم بردن هایلین خانوم رو دارن!

شنیده اید می‌گویند زمین و آسمان می‌ایستد.

در آن لحظه زمین و آسمان به معنای کامل برایم می‌ایستد.
سنگینی نگاه همه‌شان شانه‌هایم را خم می‌کند.
ابروهای گره خورده و چین‌های ریز زیرچشمش گوا از حیرتش میداد.
جای من مات مانده او بهت زده می‌گوید:

- چی؟

صدای سارینا همزمان چشمان من را بسته و نگاه تیز حامین را طرفش می‌چرخاند.
- معلوم نیست چکار کرده!

حدس می‌زدم چشده!
صددرصد از آن گروه ایم اتفاق نعشت می‌گرفت.
حامین با ضرب بلند می‌شود که من هم همزمان عقب می‌کشم.

- تو بشین.

صدای محکم و جدی‌اش وادار به نشستنم می‌کند.
حامین میز را دور زده می‌رود.

نگاهم را قفل رومیزی قرمز میکنم، از شدت استرس پشت گوشه ناخون‌هایم را چنگ می‌زنم.
خان دایی طرف همان مرد که این خبر شوم را آورد می‌گوید:

– برو ببین چخبره.

مرد که می‌رود زمزمه‌های چرت و پریشان شروع می‌شود.
حالت تهوع می‌گیرم.

توان نشستن ندارم و با ببخشید زیر لب بلند می‌شوم.
صدای صبحت کردن حامین را می‌شنوم، قدم‌های طرف در می‌برم.
– چیشده حامین؟

نگاه تیز حامین اینبار مرا نشانه می‌گیرد.
آرام طوری که فقط من بشنوم، می‌غرید:
– مگه نگفتم بشین.

نگاهم را از چشمانش گرفته به مامور پلیس روبه رویش می‌رسانم.
مامور نیم‌نگاهی طرفم می‌اندازد و بدون نگاه به چشمان حامین می‌گوید:

– شرمنده جناب ولی باید همسرتون جرم همدستی در قتل ساحل محمدی و سیاوش غیاثی ببریم.

اینبار نفسم جایی میان گلو و قفساسینه‌ام می‌ماند.

چشمانم از بهت گرد می‌شود.

و گلویم خشک تر از همیشه.

ابروهای حامین را انگار با نخ و سوزن دوخته بودند.

مرد اجازه هضم حرفش را نمی‌دهد و زن چادری که کنارش بود را طرفم راهنمایی می‌کند.

زن نزدیک من خشک شده می‌شود.

– دستاتون رو بیارین جلو

وقتی عکس‌العملی از من نمی‌بیند خودش دست به کار شده و دستانم را، دستبند می‌زند.

آن فلز گرد و سرد را انگار دور گردنم قفل می‌کنند.

نگاه سیاه‌چال حامین حالا روی دستانم بود.

قفل شدن نفس او را هم متوجه می‌شوم.

ناگهان حینی اینکه با شستش گوشه لبش را می‌خاراند، با دو قدم بلند نزدیکم می‌شود.

- بازش کن.

مرد می‌خواهد حرفی بزند که اینبار با لحن تند تر و بلندتری می‌گوید

- از کی تاحالا دست زن منو دستبند می‌زنین...

مرد سرش را پایین می‌اندازد، زن اینبار برای باز کردن آن فلز نفس‌گیر جلو آمده و بازش می‌کند.

- ببخشید

حامین لب می‌زند:

- خودم می‌ارم!

بدون اینکه به صورتم نگاه کند ارنجم را می‌گیرد و طرف بیرون می‌کشد.

- راه بیوفت.

نزدیک است سکندری بخورم که فوری با سفت گرفتن بازویم نگهم می‌دارد.

- ای... اینا چی می‌گن حا..حامین..

از میان دندان های جفت شده‌اش می‌گوید:

– زر مفت میزنن!

که فوری در حالی که صورت هول شده ام را نگاه می‌کند ادامه می‌دهد:

– ولی باید یک چیزایی تعریف کنی!

نزدیک ماشین شده و سوارم می‌کند.

استارت میزنند.

کامل طرفش می‌چرخم.

– قتل چیه؟ م..مگه اصلا اونا به قتل رسیدن!

سفیدی دستانش خبر از فشار دستانش روب فرمان می‌دهد.

– پاپوش جدید!

متوجه اضطرابم که می‌شود با لحن ملایم تری می‌گوید:

– نترس، صد درصد کار همون گروهه..

مکت میکند:

– الان چند دقیقه‌ای حلش میکنم.

با اضطراب فراوانی رسیده و پیاده می‌شویم.

در تمام مدت طی کردن راه ماشین تا داخل اداره دستم را سفت گرفته بود.

از میان سربازان و چند معتادی که معلوم بود از پارک‌ها گرفته اند می‌گذریم.

روبه روی درب قهوه‌ای رنگی می‌ایستیم.

حامین چند ضربه به درد می‌زند و با بیا تو مردی وارد می‌شویم.

– فرمانده..

مرد مسن مو مشکی که پشت میز نشسته بود، منتظر و با اخم شدید حامین را می‌نگرد.

– مامور فرستاده بودین....دنبال زنم!

دنبال زنم را با تعصب گفته بود!

فرمانده که تا به حال جدی تر از او را ندیده بودم به صندلی های چرمی روبه‌رویش اشاره می‌کند.

– بشین.

حامین بی‌توجه باز می‌گوید زنم که فرمانده میان حرفش می‌پرد و با تحکم باز می‌گوید:
- بهت گفتم بشین!

همزمان با حامین روی صندلی‌ها می‌نشینیم.
روبه‌روی حامین می‌نشینم، حالا قرار بود حرف بزnm بهتر است کنارش نباشم.

- شما چه ارتباطی با محمد ملکی دارید؟

تپش قلبم بالا می‌رود، محمد چه ارتباطی داشت!

- نم...

میان حرفم می‌پرد و :

- همه‌ی تماساتون بررسی شده..

مکت کرده و آن چشمان قهوه‌اش را قفل می‌کند

- پس راستش رو بگین.

از گوشه‌ی چشم حامین را می‌نگرم.

یک دستش را تکیه‌گاه کرده بود و هی ته‌ریشش را دست می‌کشید.
مضطرب بود.

– یک گروهی دنبالم بودن..
فوری فرمانده می‌گوید:
– چه گروهی؟

هی میان حرفم پریدنش باعث هول شدنم می‌شود.
مینالم:
– نمیدونم..

نفس عمیقی می‌کشم.
– بخدا هیچی ازشون نمیدونم...من فقط سایتشون رو اداره می‌کردم بعد خبردار شدم که
خلاف میکنن

دستانم را در هوا تکان می‌دهم و ادامه داده:
– حتی نمیدونم خلافتشون چیه!

چشمان فرمانده ریز می‌شود.

– چه سایتی بود؟

– آنلاین شاپ بودش...لوازم تحریر می‌فروختن

سری تکان می‌دهد و زمزمه میکند:

– ادامه بده.

دستانم را چنگ می‌زنم.

دست بجنبن هایلین، چشم میبینم و می‌گویم:

– بعد که فهمیدم خلافاکارن کشیدم کنار، ولی اونا دیگه ولم نمی‌کردند

مکت دیگری:

– یا باید ادامه میدادم یا هم کشته می‌شدم.

سرم پایین بود، ولی پای حامین را می‌بینم.

میبینم که تکانش میدادم..

خشمش را...دردش را...استرسش را...میدیدم.

– یک روز یک دختری که خودشم همین اتفاق برام افتاده بود، چندباری هم باهم حرف زده بودیم، بهم زنگ زد..

ابدهانم را قورت می‌دهم که گلویم بلافاصله می‌سوزد.

– گفت فرار کنم...گفت هر جا میتونی برو، فقط برو

سرم را بلند میکنم، صاف فرمانده را نگاه میکنم، روی نگاه به حامین را نداشتم.

– منم جایی رو نداشتم دیگه، تا اینکه یک مردی رو بهم معرفی کرد که کمکم کنه
– یک مرد؟!

صدای خشک و جدی حامین نفس کشیدن را سخت می‌کند.

فرمانده که متوجه حالم می‌شود، رو به حامین می‌توپد:

– وسط بازجوییه، فقط چون زننه تو این اتاق و به صورت دارم ادامه میدم.

نگاهش را باز طرف من به ظاهر آرام و در باطن طوفان می‌اندازد.

– مرده چی میخواست؟ کامل بگو.

– هیچی، کلا از اولش مشکوک بود...گفت میفرستم یک روستا توی کرمانشاه اونجا مواظبم هستن...من عوضش از یک نفری مراقبت کنم.

فرمانده سخت‌ترین سوال را باز می‌پرسد.

– از کی؟

نفس میکشم، به سختی...

– ساحل ملکی!

اخم‌های فرمانده عمیق‌تر و پای حامین می‌ایستد.

– نپرسیدی چرا مراقبت کنی؟

هول شده می‌گوییم:

– چرا پرسیدم، چیزی نگفت..ولی کاراش و چشماش یک چیز دیگه می‌گفت..

مکث کوتاهی میکنم و بت تعلل می‌گوییم:

– ان..انگار عاشقش بود.

– هه...

نگاهم را کنترل میکنم طرف حامین نرود .

فرمانده نفس عمیقی کشیده و تکیه به صندلی پشتش می دهد.

– زنتون روانه کن، بیا کارت دارم.

حامین بلند می شود.

با کمی تعلل بلند می شوم، نگاهم به چشمان خشک حامین می افتاد.

درست مانند شبی که خبر مرگ ساحل و سیاوش را دادند.

از اتاق که خارج می شویم.

جلوتر از من سالن را طی می کند..

قدم های را شدت می بخشم و بازویش را چنگ می زنم.

– حامین بخدا می خواستم ب..

می ایستد رخ به رخم ...

وسط اداره ايستاده بوديم.

- كي؟!

چشمانش ريز مي شوند و شمردۀ شمردۀ مي گويد:

- كي ميخواستى بگي؟

سكوتم را كه مي بيند با درد ميگويد:

- هايلىن حواست هست دارى زندگيتو خراب ميكنى؟

نيشخند مي زنم:

- خراب ميكنم!...نكنه ميخواي طلاقم بدى؟

اوهم نيشخند مي زند، اخم كرده .

- خيلي احمقى، خيلي!



ابروهايم بالا مي پرند و دستام را روبه رويش تكان مي دهم، مي توپم:

– هوي..درست حرف بزن!

يك تاي آبرويش بالا مي پيرد؛ اخطارمدل مي گويد:

– دستت رو بنداز.

سپس انگشت اشاره اش را به شانهام مي كوبد و همزمان لب مي زند:

– همش دو هفته اس داريم زندگي مي كنيم، بشين مرور كن تو اين دو هفته چه اتفاقات كه نيوفتاده.

– الان من تقصير كارم؟

فاصله صورتش را كم مي كند.

– اره ..تقصير كاري، شوهرتم هايلين مي فهمي ؟

با دستش به اتاق فرمانده اشاره می‌کند.

– اینایی که الان تو اون اتاق لعنتی گفتی رو باید دو هفته پیش بهم میگفتی.

حق داشت...

ولی من هم تقصیرکار نبودم!

می‌گویم:

– خیلی اخلاقت خوب بود!

عصبی می‌خندد.

فاصله می‌گیرد.

– واقعا نوبری!

طرف خروجی می‌رود و در همان حین می‌گوید:

- بايد مثل بقيه رفتار مي‌كردم كه مي‌فهمي چخبره.

دنبالش مي‌رود كه البته بيشتر به دويدن شبیه بود.

- رفتار كن ببينم.

سمت راننده مي‌رود و با تحكم مي‌گويد:

- تمومش كن ديگه..

سويچ ماشين را طرف راننده مي‌گيرد.

- همسرم رو وقتي رسوندي ، خبرم ميكني.

- چشم قربان.

مي‌چرخد كه برود، لب ميزنم:

– منو می‌خواهی تنها بفرستی!

آرام‌تر می‌گویم:

– با حجم از سوالی که الان براشون پیش اومده..

تعلل می‌کند، عمیق نگاهم می‌کند.

سویچ را از راننده گرفته و طرف صندلی راننده می‌رود.

– سوار شو!

لبخند می‌زنم.

فقط اعصابانی بود!

تمام مدت رانندگی در سکوت می‌گذرد.

نیم ساعت بعد روبه روی خان‌دایی و دخترانش ایستاده بودیم.

خان‌دایی بیخیال طوری که انگار فقط منتظر بود از من اتویی بدست بیاورد می‌گوید:

– چیشده بود؟

حامین دست گرد کمرم کرده و می‌گویند

– اتفاق خاصی نیوفتاده بود، بخاطر رابطه نزدیکی که هایلین با ساحل داشت گفتن حتما چیزی میدونه.

سارینا پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

– آها...بخاطر رابطه نزدیکشون فکرکرده بودن قاتله!

حامین که مرا به سمت اتاق میفرستاد، ناگهان می‌ایستد .

– نشنیدم؟

سارینا که توقع این کار را نداشت هول میکند، حامین جدی می‌گوید:

– به تو ربطی داره؟

نوای اخطار گونه خان دایی بلند می‌شود.

– حامین!



اینبار نگاه حامین روی خان دایی می‌افتد.
 - مواظب زبون دخترت باش.

بدون اینکه منتظر جوابش باشد، از پله ها بالا رفته و مرا دنبالش می‌کشد.
 در اتاق را که برایم می‌گشاید لب می‌زند:

- باید برم... کاری داشتی زنگ بزن.

سری تکان می‌دهم و می‌رود.
 پا که درون اتاق می‌گذارم، انگار تازه توانستم نفس بکشم.
 این چه بلایی بود!
 آن محمد چه نقشی داشت!
 چرا ساحل از او هیچی نگفته بود!

قلب من به این امید می‌تپد که تو هستی...

تویی وجود دارد...

که من می‌توانم آن را ببینم...

او را ببوسم...

او را در آغوش خود بفشارم...

و او را احساس کنم!

شاملو

بدنم کاملاً خشک شده بود...

صدایش را کنار گوشم می‌شنوم.

_ اینجا سرده..

بدنم را بیشتر مچاله می‌کنم.

یک دستش کمرم دست دیگر زانوهایم را می‌گیرد.

بلندم میکند که ناله‌ام هوا می‌رود، نمیدانم کی روی پارکت های سرد اتاق خوابم برده بود.

کنار گوشم زمزمه میکند:

– سرما میخوری.

نفس داغش به گردنم می‌خورد و سبب جمع کردن سرم در سینه‌اش می‌شود.

وای از بوی بدنش...

از گرمای آغوشش...

مسکن بود!

– خوا..خوابم میاد.

همانطور طرف تخت می‌بردم با تمسخر می‌گوید:

– لاغری

نیشخند می‌زنم:

- خودتی

حالا روی تخت می‌گذارم.

- با هشتاد کیلو وزن و صد و هشتاد متر قد حتما منم.

زانوهایم را در شکمم جمع میکنم، در گيجی لب میزنم:

- دراز

اوهم کنارم دراز می‌کشد.

پشت به او بودم، نزدیک شده و دستش را از پهلویم رد می‌کند و درآغوشم می‌گیرد.

گفته بودم این مرد خوده آرامش است!

آرام می‌گوید:

- کسی چیزی نگفت؟

دیگر اعصابانی نبود.

این رویش را زیادی دوست داشتم.

مانند خودش پُرغرور می‌گوید:

– مگه میتونن به زن حامین چیزی بگن!

موهایم را نوازش میکند:

– نه..هیچکس به هایلین بانو نمیتونه چیزی بگه.

زمزمه میکنم:

– شبت بخیر.

از آن فراز و این فرود غم مخور...

زمانه بر بلند و دست...

می‌رود...

می‌رود...

می‌رود!

هوشنگ ابتهاج

مهسا با حرص موهایم را چنگ می‌زند و باز غر میزند:

– یک دوتار مو برای خودت میزاشتی.

با اعتماد بنفسی که دقیقا نمیدانم از کجا می‌امد، می‌گویم :

– خیلیم قشنگه!

دهان برایم کج میکند:

– فقط لباس قشنگه.

– ارواح عمت.

از روی صندلی بلند می‌شوم.

در آینده تیپم را برانداز میکنم.

پیراهن مشکی طرح دار با دامنی همان مدل کلوش تا جای زانوهایم.

نیم بوت‌های مشکی که کشیدگی پاهایم را بهتر نشان می‌دادند.

و در آخر روسری کوچکی که مهسا مثلاً برایم مدلی بسته بود.

– کی شروع میشه؟

مهسا همانطور که از اتاق خارج میشد با صدایی بلند می‌گوید:

– شده دیگه...چند دقیقه دیگه با حامین بیا پایین.

هنوز مهسا در را نبسته است که حامین وارد می‌شود.

نگاهش سرتاپایم را می‌گذارند، سوتی می‌زند .

– خوشگل‌تر شدی!

این مرد زیادی خوب بود!

شاید هم من مرد در زندگیم کم دیدم!

به لباسم اشاره میکنم و لب می‌زنم:

– به لباسم گیر نمیدی؟

حالا فاصله‌امان دو انگشت بود.

پشت انگشتش را روی گونه‌ام می‌کشد و اگر مرد ها می‌دانستند با این حرکت چه حس خاص ما زنها می‌گیریم همیشه انجامش می‌دادند.

_ یک مرد هیچوقت به لباس زنش گیر نمیده!..خودت میدونی چی مناسبه بپوشی.

مستقیم چشمان مشک‌اش را می‌نگرم.

حرف دلم را به زبان می‌اورم:

_ یک مردی...تو دقیقا یک مردی!

زمزمه میکند:

_ که خانومم تویی...

یک تای آبرویش را بالا می‌اندازد و دست عقب می‌کشد.

_ میدونی چیه؟

لعنتی چرا دستت را عقب کشیدی!

تو فقط نوازش کن..

– هر اخلاق گندی دارم... هر اخلاق گندی که داری برای بقیه اس.. باهم چیزی باشیم که تو دل و مغز مونه!

لبخند میزنم.

زیبا...

فریبنده...

دلربا..

ملیح می‌گویم:

– خب مغز من چیزای خوبی نمیگه..

یقه‌کتش را در دست می‌گیرم و مثلاً صافش میکنم.

ادامه میدهم:

– مثلاً میگه همین یک مهر روی گونه‌ات بکارم... مجبورت کنم یک مهر به گردنم بکاری!

رنگ سرخ شده حامین ندا از حال و خیمش می‌دهد.

– مجبورم کردی!

بلافاصله پس از حرف سرش را نزدیکم می‌کند که صدای کوبش در هر دومان را میپیراند.
میخندم کا حرصی نگاهم می‌کند.
دستش را روی گردنش می‌کشد و زمزمه میکند:

– به خشک این شانس!

حال او را که می‌بینم با خنده و صدای بلندی می‌گویم:
– بله؟

صدای همیشه شاد مهسا بلند می‌شود:
– بیاین پایین دیگه.. همه منتظر شمان..

دست حامین را می‌گیرم و به معنای کامل به بیرون می‌کشمش
– اومدیم..

زمزمه‌اش لبخندم را عمیق‌تر می‌کند.
– دختری جَلَب!

بالای پلکان که می‌رسیم، دستم را دور بازویش پیچ می‌دهم.
- بریم؟

سر تکان می‌دهم و خرامان خرامان قدم برمیداریم.
جمعیت چندان زیادی نبود..

انگار فقط چند خانواده مهم را دعوت کرده بودند.
پایین پلکان که می‌رسیم، زمزمه‌ها بلند می‌شود.

- مبارکتون باشه ..

همینطور لب زدن‌های مداوم حامین
- مچکرم، خوش اومدین..

گوشه کنارها زمزمه‌ی دختران حسود فامیل را هم می‌شنیدم.
- چه دختره‌ای! ...حامین سرتره!

- چه بهم میان!

- چه قیافه‌ای میاره دختره ایکبیری...نترس شوهرتو نمیدزدیم.

و از بین صد تعریف منفی فقط ده تایشان گفته بودند به یکدیگر می‌آیند.
کاش بفهمند نظرشان اندکی اهمیت ندارد.
حالا کنار خان دایی و همسرش رسیده بودیم .
حامین رو به جمعیت کرده و با لبخند می‌گوید:

_ ممنونم از همتون...بودنتون باعث خوشحالی من و هایلین جان شد.
نیشخند سارینا را می‌شنوم.
_ اوه..هایلین جان!

چشم‌غره‌ای طرفش می‌روم که چشمان ریزش را تاب داده و رو می‌چرخاند.
حامین دستم را می‌فشارد و سر در گوشم می‌برد:
_ زود تموم میشه...

چشمانم به معنی تایید باز و بسته می‌کنم.
چند دقیقه بعد حامین می‌گوید:
_ من میرم تا سرویس.

سر تکان می‌دهم و می‌رود.

و کاش سرم قطع شده بود و نمی‌گذاشتم از کنارم فاصله بگیرد...

در کسری از ثانیه برق‌ها قطع و وصل شده و در همان کوتاه‌گاه صدای شلیک و جیغ و فریاد‌ها بلند می‌شود.

در فاصله دو بار پلک کردن حامینی را می‌بینم که میان سالن با بازویی خونی افتاده است.

چشمانم بهت زده فقط می‌نگرد.

گردش خون در رگ‌هایم متوقف شده و دنیا در سرم خراب می‌شود.

– حامینن!

خان دایی به بالاترین سرعت نزدیکش میشود، کنارش زانو زده و با نگرانی نامش را ادا می‌کند.

– حامین... حامین پسر.

حامین با صورتی سرخ و جمع شده به زور می‌گوید:

– چیزیم نیست.. شما خوبین؟

ناگهان مانند کسانی که یاد چیز مهمی بیوفتند، سر می‌چرخاند.

– هایلین؟ هایلین کجاست!

نگاهش روی من خشک شده می ماند.

قدم برمی دارم و نزدیک می شود.

و با برداشتن هر قدم حس می کردم وزنه ای صد کیلویی از آنها آویزان هست.

– دس.. دستت!

با دست سالمش دستم را می گیرد.

پایین میکشدم که سستی ام باعث می شود به شدن روی زانوهایم کنارش بیوفتم.

قفسه سینه ام به شدت پایین و بالا می شد.

– هیس... اینجارو.. اینجارو خالی کنید.

خان دایی دستور خالی کردن خانه را می دهد، صدا ها در سرم می پیچند.

دست پر خورش را می نگرم.

– حامی.. حامین دستت!

دستم را می فشارد، رهایش برجسته ت صورتش لحظه به لحظه سرخ تر میشد.
- کار..کاری خاصی نشده.

بانو گریه کنان فریاد می زند.
- یکی به امبولانس زنگ بزنه.

حامین روبه خان دایی لب میزند:
- فرستا..دی دنبالشون؟

خان دایی که تا به حال این چنین نگران ندیده بودمش تند می گوید:

- اره...پلیسم خبر کردم.

حامین باز تکرار میکند:
- ب..باید زودتر اینجا رو خالی کنی

من مانند کسانی که روی یک کلمه قفل کرده اند فقط می گویم:

_ دستت..

حامین که حال را می بیند روبه مهسای گریان می کند.

_ مهسا، هایلین رو بگیر..

تا مهسا بخواهد نزدیکم شود، نمیدونم چطور تمام محتوای معده ام به گلویم رسیده و فوری بلند می شوم.

سمت سرویس میدوم صدا زدن های نگران حامین را می شنوم.

تا وارد سرویس می شوم بدون اینکه در را بتوانم ببندم، همه ی چیز هایی که از صبح خوردم و نخوردم را بالا می آورم.

مهسا کمرم را ماساژ می دهد و روسری ام را از پشت می گیرد.

_ هایلین جان..خواهری خوبی؟

سرم را بلند می کنم و با پشت دست دهانم را پاک می کنم.

_ چیشد؟

رو به مهسا باز زمزمه می کنم.

– دس..دستش مهسا

در حالی که شیر آب را باز کرده و صورتم را می‌شوید، می‌گوید:

– یک خراش بود دختر...تو خوبی؟

ناخداگاه نیش‌اشک در چشمانم می‌سوزد.

– اگه چیزیش میشد.

کمرم را گرفته به بیرون میکشدم.

– همیشه اون حامینه!..بیا بریم بیرون.

در حال بیرون رفتن هستم که از پنجره نگاهم به حامینی که روی برانکارد گذاشته بودند و درون امبولانس می‌گذاشتنش می‌افتد.

پا تند کرده و به خان دایی خودم را می‌رسانم.

– م..منم میام.

نگاهم میکند، انگار دلش به حالم می‌سوزد که سر تکان می‌دهد.

– برو لباساتو عوض کن، می‌بریمت.

با گام‌هایی بلند به اتاق پرواز می‌کنم و فوری مانتوی بلندی روی همان لباس‌ها تنم می‌کنم.
روسی کوچکم را با شال بلندی تعویض کرده و بیرون می‌روم.
روی پله‌ها به مهسا برخورد می‌کنم که می‌گوید:
– آروم باش دختر

صورت‌م را با گوشه‌ی شالم خشک می‌کند و می‌تویم:
– چطور آروم باشم، می‌فهمی تیر خورده!

تنه‌ای به مهسا زده و فوری خودم را به خان دایی می‌رسانم.
تمام مدت راه فکر کنم ده بار آن تسبیح در دستش را دور کرد و صلوات فرستاد.
باید دعا می‌کردم؟
ولی منکه دعایی یاد نداشتم!
اصلاً مگر قرار بود چیزی شود، به دستش خورده بود.
قطعا چیزی نمیشد.

روبه روی بیمارستان که می‌رسیدم بی توجه به خان دایی و شلوغی بیمارستان

داخل میدوم.

نمیدانم چند بار سکندری خوردم و چقدر ناسزا شنیدم.

فقط خودم را روبه روی چند پرستار که جایگاه پخش ایستاده بودند میبینم.

_ همسر حامین ملکی هستم! دستش تیر خورده بود.

پرستاری که دندان‌هایش سیم‌پیچی بود نمیدانم دقیقاً نامشان چه بود تا بخواهد سوال بعدی را بپرسید صدای خان دایی بلند می‌شود.

_ اجازه بده.

سرتکان داده و عقب می‌کشم.

چند پرستار تا خان دایی را می‌بینند فوری بلند شده و سلام و علیک می‌کنند.

_ سلام آقای ملکی بزرگ

خان دایی خودش را به اعصاب قهوه‌ای رنگ در دستش تکیه می‌دهد .

_ سلام، مثل اینکه پسرمو آوردن اینجا .

پرستار مردی که گوشه ایستاده بود جلو می‌آید و می‌گوید:

– بله، همین‌طوره خدا بد نده.

– بد نبینید، حالش چطوره؟

جمله‌ی پرستار هم‌زمان باعث نفس عمیق من و خان دایی می‌شود.

– نگران نباشید، تیر وارد دستشون نشده و در حد یک خراش بوده

به انتهای سالن اشاره می‌کند و ..

– اونجا اتاق دویست و شیش تشریف ببرین.

هم‌زمان با خان دایی همان سمت رفته و اول خان دایی وارد اتاق می‌شود.

باورم نمی‌شود.

تمام مدت مهسا و بانو و... پشت سرمان بودند و متوجه نشدم.

حامین را که با دسته آتل بسته نشسته روی تخت میبینم.

بغض بدی را در گلویم حس میکنم.

کنارش می‌ایستم..

چشمانش نیم باز بود.

لب می‌زنم:

– خوبی؟

نیشخند می‌زند:

– تو که از من بدتری

باز هم نگران من بود!

در این حالت‌م نگران حال من بود!

باز مه‌سای نگران و گریان را نشانه می‌گیرد:

– مه‌سا با هایلین برو فشارش رو بگیرین.

در ادامه من را می‌نگرد.

– رنگت عین گچ شده.

دستش را می‌گیرم و می‌فشارم.

اگر چیزی میشد چه!

– نگران من نباش، تو خوبی؟

چشم می‌بندد.

– خوبم، بیرش.

خان دایی و بقیه با فاصله کمی دورتر ایستاده بودند.

مهسا بازویم را می‌کشد.

– بیا بریم، اون تیر شوهرتو هیچکاری نمیکنه ولی رنگ پریده تو می‌کشدت.

در حین خارج شدن از اتاق لب می‌زنم:

– خدانکنه

– بدبخت شوهر ندیده

وارد اتاق دیگری می‌شویم که فقط صندلی و چند وسیله پزشکی داشت.

رو به روی پرستار می‌نشینم.

مهسا نگاهم می‌کنم و کنارم گوشم می‌گوید:

- من برم ، بانو بین اونا تنها نباشه بهتره .

مهسا را با یک باشه روانه میکنم.

پرستار آن فشارسنج رومخ را دور ارنجم میبند و شروع به فشار دادنش می‌کند.

- حالت تهوع داری؟

-یکم

فشارم که می‌گیرد ضربان قلبم را هم چک می‌کند.

- چند بار رابطه داشتین؟

این چه سوالی بود!

اخم میکنم.

- دو بار

سری تکان می‌دهد و مشغول فشار سنج و دستم می‌شود.

- چیزی شده؟

نگاهم میکند، بی‌حس لب می‌زند:

– تبریک میگم، بارداری

ناگهان ابروهایم از شدت بالا رفتن به فرق سرم می‌چسبند.

– چ...چی؟ مطمئنین؟

لبخند آرامی می‌زند:

– بله، برای اطمینان بیشتر یک آزمایش خونم می‌نویسم.

در حالی که دستگاه فشارسنج را جمع می‌کند چشمی می‌زند و شوخیه مسخره‌ای می‌کند.

– گیراییت قوی بوده.

آرام بلند می‌شوم.

مسخ شده قدم برداشته و از اتاق خارج می‌شوم.

چه گفت؟

حامله‌ام؟

من از حامین حامله‌ام؟

مگر می‌شود اصلاً...

خدایا..خدایا...خدایا...

در یک ماه با پسرعموی تازه رسیده‌ام ازدواج کرده و حالا حامله‌ام...

زیادی زود نبود.

نمیدانم چطور دستم پیشروی میکنم و شکمم را چنگ می‌زنم.

یعنی الان فرزندى در شکمم در حال رشد بود!

یعنی مادر شدم...

حس نامفهومی داشتم.

دوست داشتم همین حالا وسط بیمارستان بشینم و زار زار گریه کنم از یک طرف هم خوشحال باشم.

صدای مهسا از فکر بیرونم میکند:

– چیشد چکار بودی؟

چه میگفتم؟

میگفتم حامله‌ام!

نه ...هنوز زود بود.

- هیچی گفت فشارت یکم پایین، هول کردی برای همونه.

سری تکان می‌دهد.

- بزار برم برات یک چیزی بخرم

از خدا خواسته باشه‌ای می‌گویم و می‌رود.

روی صندلی آب رنگ گوشه‌ی بیمارستان می‌نشینم .. غیر ممکن بود...

شاید ممکن..

من بچه می‌خواستم...

می‌خواستم که آن شب هیچ قرصی نخوردم .

ولی اینقدر زود فکرش را نمی‌کردم.

لرزش گوشیم به این دنیا پرتم میکند، شماره ناشناس بود!

جواب میدهم.

- الو

صدایی از پشت خط نمی‌آمد.

– الو... چرا حرف نمی‌زنی؟

– شوهر عزیزت خوبه؟

این حجم از اتفاق آن هم اینطور یکدفعه عادی نیست..

چطور تا حالا سکتہ نکردم.

– چیه لال شدی؟

از جای بلند می‌شوم.

– ک.. کار شما بود!

می‌خندد.

از آن خنده‌های شیطانی که در کارتون‌ها پخش می‌شد.

– تازه اولشه، خوب حواستو جمع کن.

عصبی می‌شوم.

ـ کثافتا اگر چیزی میشد چی؟

بيخيال می گوید:

ـ حالا که نشد

ـ اش..

نمی گذارد ادامه دهم میگوید:

ـ گوش کن خانوم کوچولو..اگر تا بیست و چهار ساعت دیگه به این آدرسی که برات میفرستم اومدی، اومدی

چه رویی داشتند.

من چطور می رفتم.

ـ اما اگر نیای..

بلند می گوید:

– اونوقت قول نمیدم چیزی نشه.

تهدید کرده بود!

من را با جان حامین تهدید کرده بود!

– د..داری تهدید میکنی؟

– هشدار بود، فقط نیم ساعت میای یک جایی رو هک میکنی و تمام.

– فکر کر...

صدای متعدد بوق خفهام میکند.

لعنتی..

– چیشده؟

ترسیده می‌چرخم و مه‌سای آبمیوه بدست را می‌بینم.

- هیچی یکی از دوستای قدیمیم بود

باید میرفتم...

باید فکرمیکردم، حامین تیر خورده بود...

من حامله بودم...

آن گروه لعنت شده تهدیدم کرده بود...

- مهسا..میشه ما بریم، اصلا حالم خوب نیست.

متعجب نگاهم می‌کند.

- بریم؟ مطمئنی؟

با صورتی جمع شده می‌گویم:

- اره، اینطوری حامین رو ببینم هم اون بدتر میشه هم من.

به اتاق حامین اشاره می‌کند و باز می‌گوید:

- شب نیمونه ...چند ساعت دیگه مرخص میشه.

– خدارو شکر

طرف در خروجی پا تند میکنم که باز حیرت زده می‌گوید:

– مطمئنی هایلین نمیخوای بمونی؟ آخه زشته اینطو..

شک کرده بود...

میان کلامش می‌پرسم:

– دلم میخواد بمونم ...ولی به جون خودت نمیتونم.

سری تکان می‌دهد و راه می‌وفتیم.

به هر بدبختی بود خود را به تنها همدم این روزها اتاقم می‌رسانم...

روی تخت می‌خوابم...

من بچه داشتم...

وای ...

نطفه‌ای درون من داشت رشد می‌کرد.



مگر انسان می‌تواند بدون قلب مشترک...

نبض مشترک...

حس مشترک...

عاطفه‌ی مشترک...

عشق مشترک...

کلام مشترک...

خواص انسانی خود را حفظ کند؟!

شاملو

صدای پر استرس مهسا بدون هیچ پیش زمینه‌ای از خواب می‌پراندم.

– پاشو پاشو حامین رو آوردن.

روی تخت مینشینم، دستم روی شکمم مشت مشت می‌شود.
پدرت آمد!

– کو کجاست؟

مشکوک نگاهم می‌کند.

– چقدر می‌خوابی! پاشو یک چیزی بپوش دارن میارنش بالا

برای اینکه به شکش دامن نزنم، تند بلند می‌شوم و مانتوی بلندی تنم می‌کند
حامین همراه با چند مرد و خان دایی وارد می‌شود.
نگاهم می‌کند.

دلخوری را از چشمانش می‌خوانم.

توقع داشت حداقل خداحافظی کنم!

ولی او چه می‌دانست بر من گذشته است...

– خوش اومدی..

لبخند کم‌حالی به رویم می‌زند.
خان دایی برای اولین بار کنایه می‌زند:
_ چقدر مواظبش بودی!

مثل همیشه ، حق داشتند...
سکوت میکنم و گوشه‌ای می‌ایستم.
مردی کت و شلواری که انگار دکتر خانوادگی بود می‌گوید:
_ فعلا دورشو خلوت کنید، باید استراحت کنه .

چند لحظه بعد همه می‌رود.
روی کاناپه نشسته بود.
مانتویم را در آورده و گوشه‌ای می‌اندازمش، قدم برداشته و نزدیکش می‌شوم.
_ خوبی؟

نگاهم میکند، عمیق...
_ رفتی!

پايين پايش مي نشينم...

روي زمين!

زمزمه ميکنم:

_ حال خوب نبود.

چشم مي بندد.

_ مي فهمم...

نزدیک تر مي شوم.

سرم را روي زانویش مي گذارم، حال مي فهمد...

او هميشه درک مي کرد...

هميشه مي فهميد...

_ چرا اينقدر ما ساده ايم؟

خم شده و بوسه اي آرام روي موهاهيم ميکارد... زمزمه اش قلبم را تکان مي دهد:

_ ما ساده نيستيم، دنيا پيچيده اس!

دستم را بیشتر دور پایش میپیچم .

- خیلی ترسیدم...

او موهایم را نوازش میکند... من حرف میزنم.

- ترسیدم چیزیت بشه .. ترسیدم نباشی ..

سر بلند می‌کنم و در آن دو گوی مشکی خیره می‌شوم.

- بعد من چی میشدم؟

لبخند می‌زند، من این مرد را میشناختم .

در همین دو هفته شناخته بودمش.

- دوستم داری؟

لبخند می‌زنم.

دوستش داشتم؟

زیاد...

تنها کسم بود!

تنها کسش بودم!

زمزمه میکنم:

– کنارت آرامش دارم!

میخندد، تکیه داده و دستم را می‌کشد و مجبورم می‌کند کنارش بنشینم.

– بهتره از دوست داشته‌ها!

نیم‌رخش را می‌نگرم و کنجکاو می‌پرسم:

– چطور؟

نگاهم می‌کند..

دوباره می‌گویم، این مرد، زیادی مرد بود.

– چون آرامش چیزی نیست که هرکسی بتونه به آدم بده!

راست می‌گفت... او همیشه راست می‌گفت.

بی‌پرده می‌گویم:

– اولین مرد واقعی که تا حالا تو عمرم دیدم.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و با غروری مصنوعی می‌گوید:

– جذابم؟!

دستش را نوازش می‌کنم...

یقه پیراهنش را درست می‌کنم...

گردنش را نوازش می‌کنم...

زمزمه می‌کنم:

– جذابیت یه مرد نه به فیس و استایلیشه نه پولش، به وایسادن پای حرفاشه!

نگاهش کرده و محکم می‌گویم:

- پای حرفت وایسادی..خوشبختم...آرامش دارم!

دستم را کشیده و لبانم را شکار می‌کند.

می‌بوسد...

با ولع...

با عشق...

با عشقی پاک و درست...

سرش که طرفم گردنم می‌رود، زندگی مانند آژیر خطر در سرم روشن می‌شود.

حامله بودم..

تا جایی که شنیده بودم وقتی حامله‌ای نباید رابطه داشته باشی .

مکتم را که می‌بیند سر عقب می‌کشد.

- امشب نه!

متعجب از حرکت می‌گوید:

- چی؟!

لبخند میزنم، نباید فکر بد میکرد.
به دست بسته اش اشاره میکنم.
_ حالت خوب نیست، باید استراحت کنی!

انگاری موفق شدم که می‌خندد.
با دست سالمش روی نوک بینی‌ام ضربه می‌زند.
_ چشم بانو.

بلند می‌شوم و بازویش را می‌گیرم.

_ پاشو بریم روی تخت..

بلنده شده و طرف تخت می‌برمش..

کاش می‌توانستم قلبم را بگذارم روی بی‌صدا...

هر زنگ پیامی برایم ارسال میشد...

اما بی‌صدا!...

حالت تهوع امانم را بریده بود... امشب زودتر صبح شود خدا!

زنگ گوشی مانند پتکی در سرم کوبیده می‌شود.

حامین بود..

– کجایی خانوم؟

صدایش را گوش می‌دهم.. جایی در قلبم ذخیره میکنم.

– اومدم پیاده‌روی..

ببخشید که باز هم دروغ می‌گویم، مجبورم...

برای حفظ جان خودت مجبورم...

- چه یهویی، تنها تنهام که رفتی.

میخندم..مصنوعی!

- تو هم خواب بودی هم خسته، دیگه بیدارت نکردم.

لبخندش را ندیده احساس میکنم.

- باشه، فقط زودتر بیا

با تن صدایی پایین تر ادامه می‌دهد.

- تنهام.

میخندم، جوری که فکر کند شاد هستم.

- فعلا.

قطع میکنم.

نفسم هم همزمان قطع می‌شود.

روبه‌روی درب سفید رنگی ایستاده بودم.

دلم می‌خواست همین حالا برگردم و در آغوش همیشه گرمش بخزم..

دلم برای بغل گرفتنش...

بوسیدنش...

کنارش بودن... تنگ می‌شود.

بی‌دلیل، بی‌امان، وحشتناک!

کاش امشب زودتر تمام‌شود.

نزدیک می‌شود، دکمه‌ی اف‌اف را لمس میکنم.

برمیدارد، میدانم نمی‌پرسند کیه... چون امکان تشخیص صدا بود!

– هایلینم.

صدای مثلاً کلفت یکی از آن اشغال‌ها بلند می‌شود.

– خوش‌اومدی خرشانس .

در را میزند، وارد می‌شوم.

باغ بزرگی که وسطش سنگ فرش بود.

همیشه به من میگفتن خرشانس ... چون محسن سر دسته‌شان برایم احترام خاصی قائل بود.

آن احترامم از اعصاب نداشته من همیشه نعشت می‌گرفت..

– به به بین کی اینجاست ... هایلین بانو!

کلاه هودی‌ام را جلوتر می‌کشم، مانند همان روز ها تیپ زدا بودم.

سرم را برای محسن تکان می‌دهم.

پسر بیست و شیش ساله‌ای که تا چشم باز کرده بود فقط توی کثافت‌کاری بود.

روبه‌رویش می‌ایستم.

– چخبره؟ اینجا مهمونیه که!

به خانه‌ای که صدای بلند موسیقی و رقص نور کاملاً از بیرون معلوم بود نگاه می‌کند.

– نترس بابا دو دقیقه‌ای حلش کن و بزنی به چاک.

نزدیک‌تر میشوم، می‌غریم:

– لعنتی مهمونیه، کی مهمونی های شما درست و حسابی بوده!

اخم می‌کند و مانند خودم می‌غرید:

– صداتو بیار پایین بابا، دارم میگم چیزی نیست.

انگشت اشاره‌ام را روبه روی چهره‌اش تکان می‌دهم و تهدیدگونه می‌گویم:

– بیشتر از یک ربع صبر نمی‌کنیم.

مکت می‌کنم و ادامه میدهم:

– خودتم میدونی حرفم حرفه!

سری تکان می‌دهد و در را برایم می‌گشاید.

– بپر تو..

همزمان با وارد شدنم با موجی از دختر و پسرانی که در حالت نرمال نبودند روبه رو می‌شوم.

چند پسری که قبلا دیده بودمشان نزدیک می‌شوند.
_ به به هایلین خوشگله.

به چشمان هیزش چشم‌غره می‌روم.
_ خفه شو!

صدای زمزمه‌اش را می‌شنوم.
_ وحشی...

محسن کمی جلوتر می‌بردم.
_ سریع باش..خواست باشه کارو درست انجام بدی.

متحیر به چند لب‌تابی که کنار جایگاه دی‌جی گذاشته بود می‌نگرم.
_ اینجا؟!!

شانه بالا می‌اندازد:
_ مگه چشه؟

ادایش را در می آورم.

– مگه چشمه؟!

چشم نیست، وسط مهمونی بین کلی آدم مست!

سرش را طرفم خم می کند که فوری فاصله می گیرم.

– هایلین میخوای یک ربع دیگه بری؟

به لب تاب ها اشاره می کند.

– پس کارتو بکن.

بعد از کمی تعلل پشت میز می روم.

روشنشان میکنم.

هایلین فقط کارت را بکن و زودتر از اینجا برو!

محسن همانجا می ایستد.

بی توجه به او مشغول کارم می شوم.

هنوز پنج دقیقه ای نگذشته است که پسر جوانی با ترس و نفس نفس نزدیکمان می شود.

- پليسا ريختن!

بدبخت شدم!

فرياد محسن بالا مي‌رود:

- چي ميگي؟

از جايم فوري بلند مي‌شوم كه محسن شتابزده مرا نگاه مي‌كند.

- تو كارتو بكن!

ميخواهم جوابش را دهم كه پسرک باز مي‌گويد:

- بايد همين الان فرار كني وگرنه گير مي‌وفتي داداش محسن

محسن را هل مي‌دهم و فرياد ميزنم:

- من الان چه غلطي كنمم؟

محسن كلافه مانده بود.

- هيس

نگاهم می‌کند و مثلاً اطمینان پخش می‌گوید:
- فراریت میدم.

بدنم از استرس خیس از عرق شده بود.
قلبم حس میکردم به جای سینه‌ام در دهانم می‌تپد و هر لحظه است از حلقم بیرون بیپرد.
محسن طرف راه‌پله‌ها میدود.

دنبالش میدوم.
نفس کم آورده بودم.
- لعنتی...

جهت نگاهش را می‌گیرم که متوجه می‌شوم، پشت‌بامی ندارد که بشود فرار کرد.
سرم گیج می‌رود.
پنجره‌ای بزرگی که روبه رویمان بود را باز می‌کند.
سرش را جلو برده ارتفاع را نگاه می‌کند.
چون پشتش قرار داشتم نمی‌توانستم ببینم.

- بپر پایین سریع..

چه می‌گفت این مردک!

بپر!

سرم را جلو برده و ارتفاع را می‌نگرم.

اصلاً!

شاید اگر هایلین دو روز پیش بود به راحتی می‌پریدم ولی حالا...

حالا که تکه‌ای از جانم درونم در حال رشد بود.

فریاد می‌زنم:

- نمیتونم!

تلبکار می‌گوید:

- چرا مگه چلاغی، سریع باز الان می‌گرنمون..

بدون اینکه اجازه حرکتی به من بدهد ناگهان دستم را چنگ زده و می‌پرد.

صدای فریادم بلند می‌شود.

وای...

با زانو می‌افتم.

سنگ‌ریزه‌ها به شدت درونم پوستم فرو می‌رود و درد شدیدی را در شکمم حس می‌کنم.

_ حامله‌ام

نگاه بهت زده محسن را متوجه می‌شود.

فریادم ثانیه‌ای قطع نمی‌شد.

دردی که از شکمم به کمرم پیش‌روی می‌کرد.

پاهایم را نگاه می‌کنم، چیزی دیده نمی‌شد.

ولی درد در حدی بود که صورتم را خیس از اشک کند.

_ اییی..نه!

فریاد می‌زنم.

_ بچم...

محسن مات مانده بود.

_ ه..هایلین ؟ ت..تو حامله‌ای؟

– اره کثافت!

خم شده بودم و به تمام قوا زیر دلم را گرفته بودم.
درد خیلی شدید می‌نمود.

– محاصره شدین، به نفع‌تونه تسلیم شین.

صدایی که اطراف می‌پیچد، حالا شدت همان درد را در قلبم هم حس می‌کردم.
نابود شدی هایلین!

– وایی...

زمزمه محسن را می‌شنوم.

– شرمنده.

دور خود چون ماری زخمی می‌پیچیدم.

درد تحملم را بریده بود.

- تکنون نخورید.

خشک می مانم...

قلبم دیگر نمی زند.

من این صدا را جایی در قلبم ذخیره کرده بودم!

- این خانوم بارداره ..باید همین الان بره دکتر.

صدای محسن می پیچد و بعد باز صدای او...

- برین ببینید چشه!

نیایید..لطفاً..

زنی نزدیکم می شود.

خم شده نگاهم می کند که رویم را کج می کنم.

زن صاف می شود رو به اوایی که قلبم برایش می تپید ، می گوید :

– حالشون خوبه نيست جناب، بفرستيمشون بيمارستان.

صدای قدم‌هايش را می‌شنوم.

– بزار ببينم .

همانطور با سری خم شده می‌نشينم .

خشک مانده بودم.

بوت‌های مشکي‌اش را روبه‌رويم ميبينم.

– سرتو بلند کن!

خدایا همينجا ...درست همين جا تمامم کن!

– نشنيد...

سر بلند می‌کنم که اوهم خشک می‌ماند..

ميبينم...

شکستش را می‌بينم...

نابود شدنش را...

این مرد امشب کمرش شکست!

این را به خوبی میبینم.

_ حام...حامین!

پلک می‌زنند...آرام...با مکت..

من با این مرد چه کردم!

اشک های بدون توقف می‌ریزند.

_ حامین بخدا من تقصیری نداشتم...

مات مانده بود...

به خوبی متوجه حالش شدم..

و لعنت بر من...

لعنت بر من...

لعنت!

آرام می‌گوید... با درد :

- بفرستین بیمارستان زودتر.

می‌چرخد، قدم برمی‌دارد.

داشت می‌رفت!

اگر میرفت تمام بود!

فریاد می‌زنم:

- حامین تورو به قرآن منو ببین.

همه حیرت زده نگاهمان می‌کردند.

محسن که حالا فهمیده بود چشده، دهان باز می‌کند و ای کاش لال میشد.

- بارداره زنت.

مشت شدن دستانش را می‌بینم.

رگ‌هایش پاره نشوند!

می‌چرخد.

نگاهش قفل شده روی دست محسن که روی کمرم بود می ماند.
وای...

کاش دستت قطع شود محسن..

صدای آژیر امبولانس را می شنوم.

با دو گام بلند به جای اولش یعنی روبه رویم می ایستد.

جوری روی دست محسن می زند که شکستن استخوان هایش را حتم دارم.
_ دستت رو بکش بی ناموس.

محسن فریاد زنان به دستش چنگ می زند و دو مامور نزدیک شروع و میگیرنش.
روی یک زانویش می نشیند.

نگاهم نمیکرد!

_ حا..حامین

مانند پری دست گرد زانو و کمرم انداخته ، بلندم میکند.

_ فعلا ساکت شو.

زمزمه میکنم:



- بچ..بچمون.

می غرید:

- زنده می مونین

نمیدانم از شدت درد قلب یا درد کمر است که بهوش می شوم..
و فقط لحظه آخر با تمام توانم زمزمه میکنم:
- بب...ببخش..

اشک هایم کاش بس کنند.
رو به بانو مینالم :

- ب..بچم

با گوشه روسری گل‌گلی‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کند.
- بچه‌ای دیگه نیست هایلین.

به مهسای که این را گفت نگاه میکنم، نه...
امکان نداشت..

- یعنی چی؟ بچم چیشد؟

بی‌رحمانه می‌گوید:

- خودت به کشتنش دادی!

کاش این توده‌ی گلویم خفه‌ام کند!

- من؟ م..من فقط می‌خواستم حامین زنده بمونه.

- ولی خودت کشتیش!

ملافه سفید رنگ را چنگ می‌زنم.

فریاد می‌زنم:

- ح..حامین کجاست اصلاً؟

اینبار بانو با دردی که کاملاً مشهود بود شروع به حرف زدن میکند:

- نابودش کردی هایلین..

نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- این پسر کم تو زندگیش نخورده بود ..

زار می‌زنم...

قلبم کاش بایستد.

– من..تقصیری ندارم.

مهسا از در فاصله گرفته و نزدیکم می‌شود.

– میدونستی اون پسری که باهاش حرف میزدی باعث مرگ بچم شده
باعث مرگ تنها دخترم شد.

محمد را میگفت!

مبهوت می‌گویم:

– چ..چیشده؟

سکوتشان را که می‌بینم باز فریاد می‌زنم:

– چیشده مهسا؟

– باعث مرگ ساحل و سیاوش ، اون مرتیکه محمد شده بود.

من چرا همان لحظه ..درست در شکم مادرم نمردم!

حیرت زده می‌گویم:

- چ..چطور ممکنه.

مهسا با بغض و آرام می‌گوید:

- اون رفیق صمیمی متین بوده... فکر کرده باعث متین ساحل شده، اینطوری شده که اومده انتقام بگیره...

وای...

خدایا..

- من چه نقشی دارم؟

بانو... مادری که حالا کمی درکش می‌کردم می‌گوید:

- از طریق تو تونسته ساحل رو پیدا کنه!

- ن..نمیدوستم... بخدا نمیدونستم..

بوی بیمارستان دیگر سبب حالت تهوع‌ام نمیشد...

شاید چون دیگر بچه‌ای درکار نبود!



– منم حال خوب نیست... با مرگ حامین تهدیدم کردن... بچمو حس نکرده از دست دادم... منم خوب نیستم..

بانو بلند شده و کنارم می‌نشیند.

سرم را در آغوش می‌گیرد.

– دروغ گفتی دختر... بد کردی!

– نگو خاله..

موهایم را نوازش میکند و من زار میزنم...

– خودش برمیگرده... بدون تو نمیتونه

(دو ماه بعد)

کرمانشاه...

یک دستم دامن را گرفته بود، دست دیگر افتاب‌گردان هارا ..

نیلی عاشق این گل بود، جان برایش میداد!

نفس نفس میزنم، من را چه به کوه رفتن...

دستم را بالا آورده و به در می‌کوبم.

_ کیه؟

_ منم بانو جان...

زیر لب نورگلام نورگلام هایش را می‌شنوم.

لبخند میزنم، این زن یک فرشته بود.

در را می‌گشاید.

_ کجایی تو نازارم؟ از صبح زوده نیستی.

قدم برداشته و وارد می‌شوم.

این خانه... زیباترین خانه می‌نمود.

_ قربونت بشم من، رفته بودم کوه ...مهسا خیلی تعریفش رو می‌کرد.

صلوات های زیرلبش را می‌شنوم.
گام برداشته، از سکو بزرگ می‌گذرم.
پله‌های را طی کرده وارد پذیرایی می‌شوم، پرده توری را کنار می‌کشم.
- آبجی آبجی.

صدایش لبخندم را عمق می‌بخشد.
گل‌ها را رو به رویم می‌گیرم.

- ببین برات چی اورم؟

با آن دست های کوچکش افتابگردان هارا از دستم می‌قاپد.
- اخجون افتاب‌گردون..

روبه رویش زانو میزنم، و صورت نرم چون نوزادش را نوازش میکنم.
کاش مادر و پدرش نمی‌مردند...

خداوشکر آن روز نیلی عزیزم در آن خانه نبود که گاز پکنیک اورا هم از من بگیرد.
- به به دختر سحرخیز، آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

نگاهم را از چشمان براق نیلی گرفته به مهسای عزیزم می‌دهم.
خواهرکم..

سفره بدست از آشپزخانه خارج شده بود.
تا می‌خواهم جوابش را دهم که نیلی پیشی می‌گیرد.
- از تهران در اومده

مبهوت نیلی و مهسا را نگاه می‌کنم، که مهسا قه‌قه‌ای می‌زند.
- ایی وروجک ...

بانو از کنارم می‌گذارد و حین وارد شدن به آشپزخانه می‌گوید:

- سریع باشین مادر ..الان پسر میرسه.

صدای مهسا بالا می‌رود:

– شما که مارو با پسرت کشتی!

بانو دیس بدست بیرون آماده و میخندد:

– من یا یک نفر دیگه!

چشمانم گرد و صورتم داغ می‌شود.

– بانو جان ..داشتیم!

بلند شده و روبه روی اینه می‌ایستم.

در این دو ماه خیلی چیزها تغییر کرده بود..

آن گروه و محمد دستگیر شده بودند.

من و حامین فرزندان را از دست دادیم...

همینطور دوماه درد دوری را تحمل کردیم..

درد جدایی...

درد نبودن...

هر دو نیاز به فکر داشتیم و حالا انگار نقطه پایان این فصل بود و شروع فصل جدید...

موهایم را درست میکنم.

اولين بار بود كه لباس كردى به تن كرده بودم.

_ حامين جون اومد...حامين جون اومد..

قلبم ضربان مى گيرد..

اين قلب از اول زبان نفهم بود!

_ هيس..يواش تر..

نيلى بى توجه به من، ميدود و به حياط مى رود.

مهسا كنارم مى ايستد.

_ لپات گل انداخته!

_ خيلى ضايع است؟

ميخندد و مى گويد:

_ نه اونقدر..

صدای بانو بلند می‌شود.

ضربان قلب من شدت می‌یابد.

_ سلام شاه پسر، خوش اومدی گیانم

صدایش می‌آید.

_ قربانت بانو..

خدایا...

این مرد با قلب من چه کرد!

مهسا هم رفته بود .

_ براخوهم.. دلمون برات تنگ شده بود..

قدم برداشته و توی آستانه در می‌ایستم.

مهسا را در آغوش می‌گیرد.

قلب، آرام بگیر!

– نه اندازه من..

نیلی روبه رویش می‌ایستد و شروع به بلبل زبانی می‌کند.

– حامین جون

زانو زده و او را هم در آغوش می‌گیرد.

عرق سردی از تیره کمرم گذر می‌کند.

– گل دختر رو ببین..

حالا نگاهش به من بود!

خدا همین جا مرا بکشی، راضی هستم.

حال و هوای اوهم کاملاً مشهود بود.

– بیا جلو مادر...

نزدیک می‌شود و بانو و مهسا فاصله می‌گیرند.

– خوش اومدی..

نگاهم می‌کند.

عمیق...زیبا...آرام.

– خوشگل‌تر شدی!

باز هم نگاهم می‌کند.

مطمئناً صورتم سرخ شده بود.

زمزمه میکند:

– بزرگتر شدی..

حالا در دو قدمی‌اش ایستاده بودم.

می‌گویم:

– بزرگ شدیم!

به اطراف اشاره می‌کند:

– فکرشو می‌کردی باز اینجا هم دیگرو ببینم.

لبخند می‌زنم:

– شک نداشتم...

دستم را می‌گیرد...

طبق معمول هردو گرم بودیم!

لب می‌زند:

– چرا تو؟

می‌خندم...

خیره در آن دو گوی سرنوشت ساز جواب می‌دهم.

– چون تو منو دیدی، وقتی نامرئی بودم!

(یا حق)

پایان.



نهم اسفند

20:28

برای حمایت از نویسنده :

اینستاگرام نویسنده: sadaf_rakhshanii@

کانال تلگرام نویسنده: @roman_sadaf_rakhshani

نویسنده(صدف):

خیلی ممنونم ازتون که وقت ارزشمندتون رو وقف رمان من کردید، این رمان سومم بود و جزء قلم‌های اولم پس قطعاً رمان بی‌نقصی نیست!

اگر ایرادی هست بزارید پای اولین قلم بودن و سنم...

منتظره رمانای جدیدم باشین 😊) که کاملاً متفاوت هستند.

مرسی ازتون که فرهنگ کتابخوانی رو ادامه دادین و میدین .

دوستدار همیشگی شما صدف...

دیگر رمانای نویسنده:

ارغوان های زندگی : فایل

هفت رنگ : فایل

ماهوين: فایل

نقاشی بی‌رنگ : در حال تایپ...

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

